



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# در مسلخ عشق

رسول شفیعی هندخاله



عنوان صفحه

مقدمه □ ۶

بخش اوّل:

- ۱ - شهدا را فراموش نکنیم! □ ۹
- ۲ - سرور بندگان خاصّ خدا! □ ۱۳
- ۳ - شهید کیست؟ شهادت چیست؟ □ ۱۶
- ۴ - شهید قربانی عشق □ ۱۹
- ۵ - حسین (ع) سرور شهیدان □ ۲۵
- ۶ - شهدا زنده‌اند □ ۲۹
- ۷ - پاداش شهیدان □ ۳۲

بخش دوّم:

یاد یاران!

- ۱ - شهید جواد اسماعیل‌نیا □ ۳۷
- ۲ - شهید علیرضا اصغری □ ۴۰
- ۳ - شهید قاسم باقرزاده □ ۴۳
- ۴ - شهید حسین بنیادی □ ۴۷
- ۵ - شهید علی پورعلیزاده □ ۵۰
- ۶ - شهید اسماعیل پوربحر بی‌شمار □ ۵۴
- ۷ - شهید شهرام حسین‌زاده □ ۵۷
- ۸ - شهید احمد حسین‌پور □ ۶۱
- ۹ - شهید مطلب داودپور □ ۶۴
- ۱۰ - شهید سیدرضا رضایی □ ۶۷
- ۱۱ - شهید عباس رفیعی □ ۶۹
- ۱۲ - شهید تقی رفیعی □ ۷۲
- ۱۳ - شهید جمشید صالحی □ ۷۵
- ۱۴ - شهید جواد عابدینی □ ۷۸
- ۱۵ - شهید مسعود فیضی □ ۸۳
- ۱۶ - شهید عظیم کردپور □ ۸۵
- ۱۷ - شهید محمدتقی کاتبی □ ۹۰
- ۱۸ - شهید عینعلی محرمی □ ۹۲

- ١٩ - شهيد محمود محرمي □ ٩٥  
٢٠ - شهيد حسين مكتبي □ ٩٨  
٢١ - شهيد فرهاد ملكي □ ١٠٠  
٢٢ - شهيد محمد نيكيپور □ ١٠٣  
٢٣ - شهيد رحمت نژند □ ١٠٦  
٢٤ - شهيد ابراهيم هاديپور □ ١١٣  
منابع و مأخذ □ ١١٦

در «مسلخ عشق» جز نکو را نکشند و به صفتان زشت خو را نکشند  
گر عاشق صادقي ز مردن مهرا س مردار شود هر آنکه او را نکشند!

اگر با چشم بصيرت به جغرافياي زندگي نگاه كنيم و هياهو و غوغايش را با گوش هوش بشنويم، نقش هاي دلفريب و رنگارنگ و نغمه ها و الحان دلربا و گوشنواز فراواني را در آن مي بينيم كه كمتر كسي در مقابل آنها مي تواند مقاومت نمايد و اسير جاذبه ها و كشش هاي آنها نشود. در تاريخ زندگي بشر نيز كمتر صفحه اي را مي توان ورق زد كه در آن به اختصار يا به تفصيل از به دام افتادن يا گرفتار شدن و دست و پا زدن و نهايتاً سر از دست دادن در راه چنين نقش و نگارها و جاذبه ها سخن نرفته باشد. اما در اين ميان، مردان بلند قامت و استواري نيز البته وجود داشته و دارد و قطعاً خواهد داشت كه تاب آوردنشان در برابر اين چنين نقش و نگارهاي فريبنده، شهرة خاص و عام شده و نامشان زيب و زينت كتاب هستي و انسان گشته است.

شهدا، در شمار اين گونه مردان استوار و بافضيلت بوده و هستند و البته خواهند بود. چرا كه اينان علي رغم آن كه در شباب زندگي قرار داشته اند؛ از نيروي تن و سلامت جسم برخوردار بوده اند و امكان روي برگرداندن از مواجهه با دشواريهاي جان شكار براي شان وجود داشته است ولي با اين همه، آب و دانه اين جهان نتوانسته است از بال و پر زندشان در فضا ي پاك و آسماني معشوق جلوگيري كند!

روبرو شدن با مرگ اگرچه در راه عزيزان باشد، براي همه نازيبا و ناخوش آيند است و از آن به لطايف الحيل مي گريزند و اين فرار نيز گريزي مذموم و نكوهيده نيست ولي شهيدان، تنها افرازي هستند كه مرگ را با آن هيبت و هولناكي اش، به سخره گرفته و به زانو در آورده اند. اين نكرويان صادق و زيباسيرتان عاشق، چون از لقاي يار مست شده اند، ملاقات با غير يار گيج و منگشان نگرداننده و به دنبال خود نكشانيده است. آنها در غوغاي زندگي برخلاف آن و اين كه در دام اين و آن افتاده اند: تا كه جانان را ببينند و به جانان در رسند پاي بر هستي نهاده، زان و اين بگذشته اند!

بنابراين، مطالعه هر آنچه كه درباره اين مردان مرد راستين قامت، به رشته تحرير در آمده و مي آيد، بيداركننده و پسنديده است و البته بافضيلت و داراي پاداش!

مجموعه «در مسلخ عشق» كاري كه به كوشش برادر ارجمند جناب آقاي رسول شفيعي هندخاله فراهم آمده و به ياري و همكاري و اهتمام اداره كل بنياد شهيد استان گيلان طبع و نشر يافته، تلاشي شايسته است كه از رهگذر آن، با احوال و افكار تني چند از اين مردان كه امتياز ملاقات با حق را برتر از دستيابي به هر چيزي دانسته اند و براي كسب اين امتياز اساسي و حقيقي، شهادت را برگزيده و مقام والاي شهيد را از آن خود نموده اند، آشنايي شويد.

خداوند ياريگر راهبان كويش باد:

اداره كل بنياد شهيد انقلاب اسلامي استان گيلان  
معاونت فرهنگي پژوهشي  
اداره تحقيق و پژوهش



کتابی که در پیش رو دارید داستان زندگی، و نحوه شهادت و ایثارجان ایثارگرانی است که خود را شناختند راه معرفت را پیدا نمودند؛ و در این راه قدم گذاشتند، رفتند و رفتند تا به مقصد و مقصود رسید.

سرگذشت زندگی و ایثارگری جوانانی را که در این کتاب می‌خوانید همه در قطعه‌ای از محوطه مسجدی یکجا در مزار خود آرمیده‌اند.

این شهدا از سه روستا به نام هندخاله - شیخ محله و سادات محله هستند.

هندخاله که اکنون مرکز دهستان است در جنوب مرداب انزلی واقع شده و سابقه طولانی دارد.

کتاب ولایات دارالمرز ایران (گیلان) نوشته رابینو که در سال (۱۹۰۶ - ۱۹۱۲) به جمع‌آوری این کتاب پرداخته، در تعریف هندخاله چنین آورده است:

«در دو قرن گذشته مرکز حکومت تولم، هندخاله بوده است. پس از این که امر واگذاری زمینهای خالصه تولم انجام گرفت، این منطقه از نظراداری به رشت وابسته شد و سردار معتمد که بزرگترین مالک رشت بود نایب‌الحکومه آنجا شد...» در پاورقی صفحه ۲۲۵ این کتاب چنین آمده است: «حکومت تولم، نیروی مرکب از ۱۰۰۰ نفر سوار در اختیار داشت. این سربازان در گیلان به شجاعت مشهور بودند و مخصوصاً زمانی که نیروی مغول را در هم شکستند، اعتبار فوق‌العاده‌ای نزد همسایگان خود کسب نمودند....» همچنین اضافه می‌کند:

چرچیل نیز درباره تولم چنین گفته است: «.... چون معتمدالدوله تولمرا خرید، زمین تولم از جنگل پوشیده شده بود و تعداد فراوانی اسب و مادیان در آن رها شده بودند که کاملاً وحشی به نظر می‌رسیدند.»

در مورد نام‌گذاری هندخاله تاکنون به هیچ مدرکی نرسیدم. چون روستاها در قدیم‌الایام در کنار رودخانه‌ها سامان می‌گرفت و به رودهای کوچکی که در این منطقه‌ها بوجود می‌آمد «خاله» می‌گفتند. و نیز چون در اطراف این روستا رودهای کوچک فراوانی وجود دارد، روستاهای کنار این رودها نیز پسوند (خاله) گرفته و چنین نامیده شده‌اند: (طالب خاله) (شله‌خاله) (باغبان خاله) (راسته خاله) (تراب خاله) (نوخاله)!

شاید بتوان گفت که هندخاله از قدیم‌الایام، (این ده خاله) بوده که به‌مرور زمان به هندخاله تبدیل شده یا هند، اسم شخصی بوده که یک رود را بقبول معروف کشف کرده و این رود به نام وی نام‌گذاری شده است.

اما شیخ محله و سادات محله که در قدیم، قسمت جنوبی هندخاله بوده‌اند اکنون تقریباً هریک برای خود استقلال پیدا نموده‌اند و تقریباً در هرکاری مستقلاً عمل می‌نمایند. این سه روستا دارای قبرستان مشترک هستند.

این قبرستان، در حیاط یک مسجد به نام (مسجد حضرت فاطمه‌زهرا) قرار دارد و مزار شهدای این سه روستا نیز در حیاط این مسجد واقع شده است.

در این مزار، ۵ شهید از شیخ محله به نام‌های ۱ - سیدرضا رضائی ۲ - شهرام حسین‌زاده ۳ - قاسم باقرزاده ۴ - عینعلی محرمی ۵ - محمود

محرمی

و نیز ۴ شهید به نام‌های ۱ - عباس رفیعی ۲ - تقی رفیعی ۳ - محمدتقی کاتبی ۴ - جمشید صالحی که از روستای سادات محله هستند؛ آرمیده‌اند: الباقی شهدائی که زندگی‌نامه آنها را مطالعه می‌فرمایید و گلزارشان در حیاط این مسجد می‌باشد، از روستای هندخاله می‌باشند.

شهدا را فراموش نکنیم!

امروز، دیروز و همه زمانهای گذشته مهمترین رمز موفقیت انسانها در مسائلات سیاسی، اجتماعی و حتی اقتصادی چه در جنبه‌های مثبت و چه در جنبه‌های منفی تبلیغات بوده و هست. پس، بیشترین خدمت‌گذاری را در پیروزی انسانها تبلیغات انجام می‌دهد. کسانی که از تبلیغات بیشترین سود را برده‌اند، آنهایی هستند که بیشتر تبلیغ نموده و بهتر تبلیغ کرده‌اند. ما هم که کشور بزرگی در جهان هستیم، باید از این سوژه یعنی تبلیغات بهترین منافع را ببریم. و در این زمینه بکوشیم! البته نه در جهت تبلیغات مسموم و کشنده بلکه در راستای تبلیغات حقیقی و واقعی.

کشور ماکشوری است که انقلاب کرده است و به همین جهت دشمنان فراوانی دارد. مخصوصاً آنهایی که قبل از انقلاب، بهره‌های کلانی از این کشور غنی و ثروتمند می‌بردند. لذا، چون این منافع از دست آنها خارج شده است، حتماً بی‌کار ننشسته و دست به توطئه‌ها و خرابکاریهایی می‌زنند. ما در طول ۲۳ ساله گذشته انقلاب، شاهد شیطنتهای همه جانبه آنها بوده‌ایم. آنها جنگ را بر ما تحمیل کردند تا نیروهای انسانی و مالی ما را تضعیف کنند و دیدیم که به این هدف نرسیدند، چون جوانان غیور، با حضور در جبهه‌ها و ایثار جان، از انقلاب اسلامی پاسداری نمودند.

لذا صلح را بر ما تحمیل کردند چون ما در چند قدمی پیروزی بودیم! این صلح، مانع رسیدن ما به این مهم شد. باز آنها بیکار ننشستند و تبلیغ کردند: مردم کشور ما خشن هستند؛ صلح را دوست ندارند و طالب جنگ و دشمنی هستند. آنها از همه ابزار و ادوات خود استفاده نمودند. تمام رادیوها و تلویزیونهای جهان را به خدمت گرفتند تا ایران را کشوری غیرمردمی و غیردموکراتیک معرفی کنند.

آری، نه تنها در کشور ما بلکه در همه کشورهای دنیا مخصوصاً کشورهای جهان سوم، به وسیله تبلیغات به مردم کشورها آنطور که خود می‌خواهند خط می‌دهند.

یکبار موضوعات سیاسی را مطرح می‌کنند بار دیگر مسائل اجتماعی را به میان می‌کشند آنها حتی از ورزش هم به نفع خود استفاده می‌کنند.

در کشوری زندگی می‌کنیم که دارای نیروهای بالقوه‌ایست متأسفانه قبل از اینکه این نیروها را بالفعل کنیم؛ دشمنان، این نیروها را از ما می‌زدند. این دزدی، امروزه به عنوان فرار مغزها معروف است.

آنطوری که در کشورهای جهان سوم دیده شده است، جهان‌خواران، این کشورها را ضعیف نگه می‌دارند. حتی ممکن است، مسئولین کشورهای جهان سوم، ناخودآگاه آب به آسیاب دشمن بریزند. مثلاً؛ در کشورهای جهان سوم چه مقدار هزینه، صرف ورزش مخصوصاً فوتبال می‌شود! من نمی‌خواهم بگویم که ورزش یا فوتبال بد است! نه، این نیاز هر کشور و نیاز جوانان هر کشور است. اما مقصودم این است که اگر به اندازه یک چهارم این هزینه‌ها را صرف مخارج علمی کشور نمایند، ما هم می‌توانیم در جهان حرف‌داشته باشیم هر چند در یکی دو سال اخیر به این موفقیت دست یا زیده‌ایم ولی شایسته است؛ به جوانان ما که به کشورهای خارج اعزام می‌شوند؛ مدالهای علمی برای کشور هدیه می‌آورند؛ پرچم کشور ما را در میادین علمی جهان به اهتزاز در می‌آورند؛ بیشتر برسیم! همچنین جوانانی که در همه‌میادین قدم می‌گذارند و موفقیت‌هایی برای کشور ما به ارمغان می‌آورند از جمله، به رزمندگان نیز گوشه چشمی داشته باشیم!

با توجه به اینکه دشمنان خارجی هرگز خواهان پیروزی ما در هیچ‌جبهه‌ای نیستند، پس ما باید بیش از اینها آگاه بوده و از تمام توانمندی خود استفاده نماییم!

سازمانهای به اصطلاح حقوق بشر تاکنون چه گلی به سرما زده‌اند؟

چقدر قدم برای ما برداشته‌اند؟ حتماً جواب، هیچ است! پس، بیایید دست در دست هم بدهیم و جوانان ما را دریابیم. نگذاریم آنهایی که در جنگ حق علیه باطل، جان‌فشانی نموده‌اند، به باد فراموشی سپرده شوند! آنها را ایثار جان خود از میهن اسلامی و از حیثیت اسلامی ما دفاع کرده‌اند.

بیانید، یاد و خاطره شهدا را زنده نگه داریم؛ آنها را برای آیندگان معرفی کنیم و از گذشت و ایثار آنها بگوییم!



اینجانب، کوچکترین قدمی که می‌توانستم برای شهدا و رزمندگان غیور ما بردارم، نوشتن همین کتاب است! شاید این معرفی، قطره‌ای از دریای بی‌کران ایثار و جانبازی آنها باشد.

در اینجا گفتن چند نکته ضرورت دارد توضیح داده بشود که ملاحظه می‌فرمائید:

- ۱ - مطالبی که در این کتاب از شهدا آورده شده بیشتر، از پدر، مادر و بعضی از دوستان آن بزرگواران، دریافت گردیده است.
- ۲ - همه شهدا عزیزند! لذا برای اینکه دلخوری برای خانواده محترم شهدا یا خوانندگان این کتاب درباره ذکر تقدم یا تأخر شهدا پیش نیاید، اسامی شهدابه ترتیب حروف الفبایی نام آن عزیزان در این کتاب جای گرفته است.
- ۳ - اگر درباره بعضی از شهدای این مجموعه، کمتر و برای بعضی از شهدای دیگر مطالب بیشتری ملاحظه می‌کنید، ما مقصر نیستیم نتیجه مقدار مطالبی است که در این زمینه دریافت کرده‌ایم!
- ۴ - اگر کوتاهی و قصوری در نوشتن این کتاب شده بر ما خرده مگیرید و مارا مورد عفو و بخشش قرار دهید.
- ۵ - اگر با خواندن این مطالب، حال روحانی پیدا کردید، حتماً ما را از دعای خیرتان محروم مسازید.

سرور بندگان خاص خدا!

انسان! آری همین انسان؛ این موجود ناشناخته؛ این جانور عجیب؛ این مخلوق نجیب، جهان هستی را با افکارش به لرزه در آورده است! نمی‌دانم! نه نمی‌دانم! اولین چندسال پیش آفریده شده و پا به عرصه وجود گذاشته و نیز نمی‌دانم این موجود تا چند سال دیگر به تکامل خواهد رسید!

شاید شنیدن این مطلب برای هر شنونده یا خواننده محترم ثقیل باشد. شاید فکر می‌کنید، انسانی که اشرف مخلوقات است چگونه ممکن است به تکامل نرسیده باشد! اما می‌دانم که این موجود، شاید راه به تکامل رسیدن را پیدا نموده اما هنوز راه رفتن در این مسیر را تمرین نکرده است. شاید به خود زحمت بدهد که با اندکی سعی و تلاش این راه پرنشیب و فراز را بییاید. راهی که هم حضيض مذلت را در خود دارد و هم (اوج رفعت) را! مطمئناً راه (اوج رفعت) را کسانی می‌پیمایند که خوب تربیت شده باشند. این سنوال نیز مطرح است که چگونه و چگونه باید تربیت شد و از چه کسی باید درس تربیت آموخت؟

چه کسی معلم تربیت است؟ این مقوله‌ای است که باید عمیقاً به آن پرداخته شود. پس بیا با هم بیشتر به این امر بپردازیم. جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، شغل‌های فراوان دارد. هر یک از انسانها به ناچار صاحب یک شغلند. شغل‌ها هم از نظر ارزشی هر یک درجای خاصی قرار دارند.

بعضی از شغل‌ها بود یا نبودش زیاد فرق ندارد. اما بعضی از شغل‌ها، کلیدی هستند. شغل کشاورزی از نوع شغل‌های کلیدی است. با جرأت می‌توان گفت: کشاورز یک کاشف است. یک مخترع است! یک عاشق است و از همه مهمتر کشاورز یک (رب) است! او نوازشگر است! او مهربان است! رحمان است! سخی است و ... او به آنچه که در زمین کاشته، عشق می‌ورزد؛ آب می‌دهد؛ کود می‌پاشد؛ علف‌های هرز را محو و با حشرات موذی مبارزه می‌کند ....

او مربی‌گری را خوب بلد است! کارش همین است! از کارش لذت می‌برد و در سایه این عشق مربی‌گری است که خوراک همه انسانها و بسیاری از دامهای روی زمین را تولید و عرضه می‌کند. آیا نه این است که این کشاورز مربی‌گری را خوب آموخته! پس، چه کسی این کار را به او آموخته است؟

مگر نه این است که خدا مظهر تمام کمالات است! مگر نه این است که باید حرکت کرد و راه را پیدا نمود! مگر نه این است که باید برای حرکت هدف داشت! مگر نه این است که در پایان جاده هدف، خدا وجود دارد! پس کسی که در جاده صفا حرکت کند، در انتهای راه او را می‌بیند! و اگر از راه وفایز حرکت کند، باز در انتها با او روبرو می‌شود.

اگر در جاده تربیت وارد شویم و حرکت کنیم؛ او را می‌بینیم که بالاترین (رب) است.

اوست که این آیه را به ما آموخته است (الحمد لله رب العالمین) تا بدانیم ارب جهانیان است!

این آیه برای همه کسانی که می‌خواهند هدایت یابند و تربیت شوند، بسیار هدیه بزرگی است.

خدا برای آموزش این رشته، یک سری قواعد و قوانین را بوسیله پیامبران و کتاب‌های آسمانی برای انسانهای مشتاق تعیین کرده است. کسانی که بیشتر، این قوانین و دستورات را در زندگی بکار گیرند، در درجه اول خوب تربیت می‌شوند و در مرحله دوم، زندگی خداپسندانانه‌ای خواهند داشت و کسانی که از این قوانین سرپیچی کنند، به راهی خواهند رفت که روندگان این راه «مغضوبین» هستند.

پس می‌توان گفت همه انسانهای هر عصر و زمانه‌ای به دو دسته تقسیم می‌شوند: دسته‌ای راه صلاح و فلاح را پیدا نموده و به ریسمان خداچنگ می‌زنند. به معبود دست می‌بایند و دسته دیگر، شیطان را «ولی» خود قرار داده و راه «مغضوبین» را طی می‌نمایند که هم در دنیا و هم در آخرت، مورد خشم و غضب خدا قرار گرفته و راهی جهنم می‌شوند.

از جمله کسانی که راهیان راه مستقیم هستند. تائبون، عابدون، حامدون، راکعون - ساجدون و آمرون به معروف و ناهیان از منکر هستند و سرور همه این بندگان خاص خدا شهیدانند که پرچمداران ایمان، ایثار، شهادت و شهادتند.

شهید کیست؟ شهادت چیست؟

اگر تاریخ همه ملت‌ها را ورق بزنیم، در همه آنها یک چیز مشترک می‌بینیم که عنوان کردنش خالی از لطف نیست و آن، این است که در زندگی همه آدمیان در هر عصر و زمانه‌ای خطرات بزرگی بوجود آمده است که برای برطرف کردن آن خطرناک، هیچ راهی جز ایثار، فداکاری و دادن قربانیان فراوان وجود نداشته است.

زمانی که خطر، چهره کریه خود را می‌نماید، ترس، رعب، وحشت و التهاب سراسر جامعه را فرا می‌گیرد. نفس‌ها در سینه حبس می‌گردد! زبانه‌ها از گفتن باز می‌ایستد و قدم‌ها به لرزه در می‌آید!

اینجاست که مردانی ایثارگر، فداکار و... به میدان می‌آیند و با نثار خون و اهدای جان از سرزمین، ملت و بهتر بگوییم از آرمان خود پاسداری می‌کنند. این افراد نه تنها در کشور خود بلکه در تاریخ بشریت جاودانه خواهند ماند! این حضور در معرکه، در منطق عموم مسلمانان و در فطرت دین «شهادت» نامیده می‌شود و به کسی که جان خود را در طبق اخلاص گذاشته و به شهادت رسیده است «شهید» می‌گویند.

از زمانی که اولین شهید اسلام با ایثار جان، اولین قطره خون خود را بر زمین ریخت، مسلمانان افتخارات بزرگی را صاحب شدند و در سهای معرفت بسیار زیادی آموختند. از آن روز به بعد تاکنون که خون میلیون‌ها دل‌باخته و جان‌باخته بر زمین ریخته شده نیز مزید بر علت است. عمل شهادت یک فرهنگ است. فرهنگی که وحشت عجیبی در دل دشمنان پدید آورد و لرزه بر اندام آنها وارد می‌کند. امروز نیز که سایه شوم چکمه پوشان خون‌آشام اسرائیل بر سر فلسطینی‌های مظلوم افکنده شده باز عمل شهادت طلبانه یک فلسطینی طومار توطئه‌های آنها را در هم می‌پیچد و ضربه این شهادت طلبی آنچنان است که تا دورترین نقطه جهان، گوش‌ها را گرمی‌نماید.

لازم به ذکر است که شهادت یک هدف نیست بلکه نوعی پیروزی بردشمن است. اگر می‌بینیم که بر سر در ورودی شهرهایمان با خط درشت نوشته شده (به شهر شهیدپرور...) خوش آمدید. این بدان معنا نیست که همه افراد آن شهر عزم خود را جزم نموده‌اند تا به شهادت برسند. نه، آنها می‌خواهند اعلام کنند که برای حفظ دین، ناموس و مملکت خود تا پای جان ایستاده‌اند و فرزندان خود را نیز این چنین با فرهنگ شهادت تربیت نموده‌اند. همان‌طور که گفته‌اند شهادت را دو معناست: یکی معنای عام دیگری معنای خاص.

معنای عام اینکه انسان در راه (حق) کشته شود. خواه این راه، طلب‌روزی باشد یا در انجام وظیفه حقیقی! هر کدام از این دو، حق است. به قول امام صادق (ع): «من قتل دون الله فهو شهید» کسی که برای دفاع از مال و جان خود در برابر مهاجمین ایستادگی کند و کشته شود، شهید است. امام علی (ع) نیز فرموده: کسی که در بستر از دنیا برود اما معرفت به حق پروردگار و معرفت واقعی به پیامبر و اهل‌بیتش داشته باشد، شهید است... اما معنی خاص شهادت، کشته شدن در راه خدا در جبهه جنگ است!

اگرچه در دین و در عرف، جنگ یک ارزش نیست؛ چون ویرانی‌های فراوان و خرابی‌های غیرقابل جبران و نیز خونریزی‌های زیادی دارد. مخصوصاً در دینی مانند دین اسلام که سراسر رأفت و مهربانی است؛ اصلاً جنگ ارزش نیست اما اگر از جنگ به عنوان یک ابزار بازدارنده استفاده شود نه تنها زشت و منفور نیست بلکه یک امر واجب و طبیعی است.

اگر خوب به تاریخ کشورمان نظر بيفکنیم می‌بینیم که در طول تاریخ، به خاطر داشتن موقعیت‌های خوب جغرافیایی و منابع زیرزمینی، نیروی کارآرزان و هزاران جاذبه دیگر همیشه مورد تهاجم وحشیانه، قدرتمندان، سودجویان و استعمارگران بوده است. در هر حمله قسمتی از خاک عزیزمان ایران به دست نامردان روزگار و تاریخ، به تاراج رفته است.

اما در آخرین باري که دشمن به طمع دسترسي به سرزمين زرخيزايران با بهره‌گيري از تمامي ابزارآلات جنگي و نيز حمايت‌هاي بي‌دريغ استعمارگران و دشمنان دين و انسانيت حمله کرد، به خيال اينکه در ظرف مدت ۶ روز مي‌تواند اين کشور را از دست ملت ايران خارج نمايد. امامي بينيم که ملت آگاه ايران با شناخت از توطئه وسيع دشمن با بهره‌گيري از معرفت عظيم اسلامي و با شعار (هيئات منالذله) به ميدان آمده و با ايتارجان، نه تنها دشمن را ناکام کرد بلکه براي اولين بار، دشمن نتوانست حتي يك وجب از خاک طلايه‌گون ايران را صاحب شود. ملت ايران چون کوهي استوار در مدت هشت سال تمام در مقابل حملات دشمنان قسم خورده دين و مملکت، ايستادند.

اينجاست که فرهنگ شهادت‌طلبانه اسلامي بار ديگر به ياري امتي در مي‌آيد که نه تنها بلای جنگ را از کشور دور مي‌سازد، بلکه الگوي در تمام جهان براي مردم مستضعف مي‌گردد که مبارزه سرسختانه اخير مردم لبنان در مقابل اسرائيل، نشأت گرفته از اين فرهنگ يعني فرهنگ شهادت است. چه زيباست اين جمله پيامبر عظيم‌الشان اسلام که فرمود:

«اول من يدخل الجنة الشهيد»

اولين کسي که وارد بهشت مي‌شود شهيد است.

شهيد قرباني عشق

از حسين حلاج پرسيدند که عشق چيست؟ جواب داد «عشق همان است که مرا بگيرند، دستاتم را از منج قطع کنند. سپس مرا به آتش اندازند» بعد از چند سال خلفاي بني‌العباس او را گرفتند. دستانش را از منج قطع کردند چون خون از بدنش جاري مي‌شد، خون را به صورت خود مي‌ماليد. از او پرسيدند: چرا اين کار را مي‌کني؟ گفت براي اينکه مبدا شما تصور کنيد چهره‌ام زرد شده است!

اينجاست که قبل از وارد شدن به گسترده وسيع شهادت، لازم است ابتدا به معنای واژه عشق بپردازيم. چون شهادت، فرزند عشق است و کشته شدن بدون عشق، شهادت نيست.

اگرچه زبان در بيان عشق و معرفي آن عاجز است و قلم در شرح و توصيفش قاصر و ناتوان و در تفسيرش بر خود مي‌شکند اما چه مي‌توان

کرد؟

به قول شاعر:

آب دريا را اگر نتوان کشيدهم به قدر تشنگي بايد چشيد

با وجودي که انسان موجودي ناشناخته معرفي شده است اما وديعه‌هاي بسيار گرانبهايي در اختيار او قرار گرفته است که بسياري از آنها در طول زمان شناخته شده‌اند. يکي از آن وديعه‌ها «عشق» است.

با وجودي که عشق اولين خلقت خدای قادر متعال است و همه خلقت زاييده عشقتند اما اين عشق، آموختني نيست. چون عشق، حيات است! زندگي است! اميد است! عشق، نياز مبرم همه انسانهاي است که حيات را دوست دارند. خدا نيز که (حي) است، حيات را براي همگان دوست دارد. به خاطر آن مي‌آفريند و زنده مي‌دارد. شهادت نيز نوع ديگري از حيات است و شهيدان، هميشه زنده جهانند.

عشق در تمام اعصار و تواريخ و حتي در اشخاص به يك شکل بروز نمي‌کند و خود را نشان نمي‌دهد. مثلاً عشق به هنر با عشق به شهادت فاصله‌اي بس زياد دارد. عاشقان علم با عاشقان ذوق جديند اما همه اينها در راهي قدم مي‌گذارند که به يك مقصد مي‌رسند و آن مقصد جز کمال عشق يعني (الله) نيست.

اولين مرحله عشق و مهمترين آنها قدم روي (من) گذاشتن است! از خود جدا شدن است. به عبارت ديگر خدا را در وجود خود پروراندن است! او را ناظر به اعمال دانستن و خلاصه، عشق ورزیدن به اوست! اگر طلبيدن است براي اوست و اگر بریدن است نيز بايد براي او باشد و خلاصه معشوق پيدا کردن و عشق ورزیدن در عاشق شدن است. به قول پيرهرات، خواجه عبدالله انصاري:

الهي روزگاري ترا مي‌جستم، خود را مي‌يافتم. اکنون خود را مي‌جويم و ترا مي‌يابم.  
پس ببناید تأمل کنیم. راه مدرسه عشق را پیدا نماییم. در کلاس عشق بنشینیم و از معلمان عاشق پیشه، درس عشق بیاموزیم.  
اگر چنین کنیم نه تنها معنای عشق را خواهیم فهمید بلکه عشق را لمس و معشوق را در تمام وجود خود، حس خواهیم نمود.  
عاشق خواهیم شد! ولي نه عشقي که در خیابانها، و عروسي‌ها یا... به وجود می‌آید. که اول آن منت است و آخر آن نالت!  
کشور عزیز ما ایران، در هر عصري عاشقان زيادي را در خود پروراند است.

اگر در محراب مگه نظر افکنیم سلمان فارسي را خواهیم دید که عاشق بود و اگر در ادبيات کهن ایران زمین رجوع کنیم نیز عاشقاني ديگر خواهیم دید که معجزه‌آسا بدنیا آمدند؛ زندگي کردند؛ در طلوع زندگي، عاشق جمال‌بي‌مثال (او) شدند؛ در دريای عشق، خود را شستشو دادند؛ و در دامن عشق پرورش یافتند و آخر در آسمان نیلگون عشق عروج نمودند! جا دارد که مختصري از زندگي عاشقان فرهنگ کهن خویش را مطرح کنیم. امیدوارم که مورد توجه قرار گیرد:

۱ - یکی از عاشقان کهن فرهنگ ما با عاشق شدن نه تنها دگرگوني عجيبی در خود ایجاد نمود که انسانهاي بعد از خود را نیز شیوه عاشقي مي‌آموخت و امروزه نیز اکثر عاشقان، از او پیروي نموده و مي‌نمایند.

او کسی جز حافظ نیست. او که ملقب به «لسان الغیب» است، تمام اشعارش نشانه زمزمه‌هاي عاشقانه است. او بلبلی است که در گلزار عشق به‌نغمه‌سرایي پرداخته و با در کنار قرار دادن کلمه‌ها نه تنها سوز و گداز دروني خود را به معشوق مي‌نمایاند که معجزه‌اي در فرهنگ فارسي به وجود آورده است. معجزه‌اي که همه شعرا و فرهنگ‌دوستان را به تعجب وامي‌دارد. اگرچه در دید عموم، او حافظ کل قرآن بود، اما این سینه و قلب پاک اوست که مهماندار و جایگاه کلامات و کمالات قرآن است.

خداوند عشق خود را در هر ظرفي نمی‌ریزد و هر جائي را انتخاب نمی‌کند. اولین جایگاه جلوه‌هاي عشق، همان قلب پاک است چنانچه خودگوید.

درد عشقي کشیده‌ام که می‌رس زهر هجري چشیده‌ام که می‌رس

گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبري برگزیده‌ام که می‌رس!

۲ - کمتر کسی است که گنجینه نظامي را نخوانده و از عشق و سوز و گداز او با خبر نباشد. او نیز عاشق دلسوخته فرهنگ ماست. او عشق را در همه جهان و در تک‌تک اجزا و ماده آن می‌داند! چه خوش گفته است!

نروید تخم کس بی‌دانه عشق کسی نبود به جز در خانه عشق

ز سوز عشق خوشتر در جهان نیست که بی او گل نخندید ابر، نگر نیست

۳ - سعدي نیز یکی دیگر از عاشقان در ادبيات ماست. او، و عاشق او شدن را در این يك بيت خلاصه می‌کند.

در آن نفس که می‌بیرم در آرزوي تو باشم بدان امید دهم جان که خاک کوي تو باشم

۴ - پدر فرهنگ و ادبيات ما يعني مولوي نیز عاشق می‌شود. عشق مولوي را خود او نیز نمی‌تواند بشناسد و بشناساند بلکه خود او نیز از وصف عشق خود عاجز است. اگر از او پرسیده شود که عشق چیست؟ اینگونه می‌گوید:

چون سخن در وصف این آیت رسیدهم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بعد از این گر شرح گویم، ابلهي است زانکه شرح این، وراي آگهي است

ور بگویم عقلها را بر کندور نویسم بس قلمها بشکند



۵ - پیرمردی از دیار همدان که قلب جوانی داشته نیز عاشق می‌شود. همه او را به عنوان باباطاهر می‌شناسند. او همیشه و در همه حال زمزمه دارد. او جز با زمزمه چگونه می‌تواند عشق خود را بروز دهد. او در کوه، معشوق را می‌بیند! در دریا غمزه‌هایش را لمس می‌کند! در صحرا نازش را می‌کشد!

چه خوب است که گوشه‌ای از نجواهایشان را با جان و دل بشنویم:  
غم عشقت بیابان پرورم کرد فراق‌ت مرغ بی‌بال و پرم کرد  
به مواجی صبوری کن صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد!  
و نیز می‌گوید:

به صحرا بنگرم صحرا ته وینمبه دریا بنگرم دریا ته وینم  
به هر جا بنگرم کوه و در و دشت نشان روی زیبایی ته وینم

۶ - امام خمینی، آری این پیر عاشق، این رهبر فرزانه انقلاب اسلامی این محبوب دل‌های امت اسلامی ... آری او هم عاشق است. او همیشه و هر آن معشوق را حس می‌کند. اما نمی‌دانم چرا از هجران می‌نالند! چرا دوری یار، او را می‌آزارد؟ او، غمزه‌های یار را لمس می‌کند! او، ضربات خنجر عشق را به جان می‌خرد! او، آماده سوخته شدن در راه عشق است! می‌گوید:  
آتشی از عشق در جانم فکندی خوش افکندی من که جز عشق تو آغازی و پایانی ندارم

۷ - اگر از ادبیات خارج شویم و بر صحرای تفتیده جنوب و کوهستان سر به فلک کشیده غرب کشور نظاره کنیم، عشق‌بازی عاشقانی را می‌بینیم که در جای جای دشت وسیع خوزستان و کوهستانهای پرفراز و نشیب کردستان با معشوق خود مشغول به راز و نیاز بودند، که بزرگترین آنها شهید چمران و کوچکترین آنها (حسین فهمیده) است و در فاصله این دو سن، عاشقان زیادی را می‌بینیم که به خاطر داشتن عشق (او) به جبهه آمده و خاطره‌های شیرینی به جای گذاشته و پیروزی‌های عظیمی را برای ملت به ارمغان آوردند. عده‌ای نیز در این راه، جان در طبق اخلاص نهاده و هدیه معشوق نمودند و عده بسیاری نیز با کسب پیروزی به دامن خانواده‌های خود برگشتند.  
«روح شهدا شاد و راهشان پر رهرو باد»

حسین (ع) سرور شهیدان

یگانه مخلوق خدای جهان آفرین که در میان همه جانوران که می‌تواند استدلال داشته باشد؛ آینده‌نگری نماید و حسابرسی کند، همین انسان است. وسعت استدلال این موجود، آنچنان وسیع است که در تخیل خود او هم نمی‌گنجد.

این موجود به خاطر دارا بودن همین قدرت است که از همه موجودات زنده دیگر متمایز گردیده است. پس بهتر است که ما هم در زندگی با استدلال وسیع و عمیق به همه چیزها بنگریم و تفکر و تعقل نماییم. عجولانه تصمیم‌نگیریم و عجولانه حرفها و... را نپذیریم. کلمات تدبیر - تفکر، شعور و عقل در آیات قرآنی بسیار وارد شده است. سعی کنیم تذکر (بل اکثر هم لایعقلون) - (بل اکثر هم لایشعرون) قرآن، شامل حال ما نگردد.

اگر به تاریخ گذشتگان که آینه زندگی آنهاست، نظر بیافکنیم، عجایب‌اعمالی را در بعضی از آنها می‌بینیم که بدون تعقل و تدبیر نباید به قضاوت‌پیردازیم. یکی از این اعمال عجیب به مسلخ بردن اسماعیل توسط پدرش حضرت ابراهیم خلیل الله است. او، چگونه فرزند دل‌بندش را به قربانگاه می‌برد و در زیر پای معشوق خنجر به گردن او می‌گذارد. این برای بسیاری از انسانهای عصر او و بعد از زمانه‌اش مسئله عجیبی است.

می‌دانیم که پیامبران، بهترین انسانهای عصر خود هستند که به پیامبری می‌رسند. آنها دانایان زمانشان هستند. پس، از هر انسان دانا انتظار انجام اعمال نیک می‌رود. اگر به قربانگاه بردن فرزند، بد باشد پس چگونه مرد عالمی چون ابراهیم این کار را می‌کند. او که خدایان چوبی گوناگون را بادلیل نفی می‌کند، چگونه تن به این کار می‌دهد. پس در این کار رازی است که اکثر مردم نمی‌دانند! هیچ پیامبری بدون منطق و استدلال هیچ چیز را نفی یا قبول نمی‌کند یا در کربلا، شخصی به نام حسین (ع) که بزرگترین دیندار عصر و بالاترین سیاستمدار زمان و تربیت یافته مکتب اسلام و پرورش یافته‌دامن علی (ع) و زهرای مرضیه (س) است، دست به عملی بزند که دور از عقل و منطق باشد!

او که می‌داند، دشمن حداقل ۳۰ هزار نفر است؛ او که می‌داند نفراتش از ۷۲ نفر تجاوز نمی‌کند؛ او که میداند ابزار و آلات جنگی دشمن، بسیار زیادتر از وسایل جنگی اوست؛ پس، چگونه تن به جنگ می‌دهد! چگونه جان‌شیرین خود و فرزندان دل‌بندش را زیر سم ستوران و زیر پای چکمه‌پوشان ظالم و نادان می‌سپارد؟ اگر از ظاهر به مطلب فوق بنگریم نعوذبالله از مردبزرگی چون حسین (ع) بعید است! پس موضوع چیست؟ چرا حسین (ع) چنین می‌کند؟

او خوب می‌داند! او خوب می‌فهمد! او با آمدن به کربلا هدف دارد. او کربلا را قربانگاه خود می‌داند! چون پدر و جدش او را از واقعه کربلا آگاه کرده بودند! او در سرزمینی به نام کربلا آمده تا پیام دهد! پیامی مهم! هر چند او خوب می‌داند که (کل ارض کربلا) همه سرزمین‌ها کربلا هستند! پس، پیام را فقط به کربلانیان نمی‌دهد بلکه برای همه مردمان زمانه بعد از خود نیز می‌فرستد.

این ما هستیم که باید پیام را خوب بگیریم! خوب، در پیرامونش فکر کنیم و خوب در زندگی به کار ببریم. حسین با کشته شدن در کربلا به ما آموخت که زیر بار ذلت نروید! (هیئات من الذلّة) او، هنوز هم در کربلا و همه کربلاهای جهان طنین‌انداز است!

او به ما و به همه آزاداندیشان جهان می‌آموزد که زیر بار ذلت نروید! آزاد باشید! آزاد فکر کنید! آزاد زندگی کنید! گفتار حماسی او «اگر دین جدم با ریختن خونم پایدار نمی‌ماند پس ای شمشیرها مرا دریابید» اگر بعد از هزار و اندی سال به گوش ما می‌رسد نیز، یک پیام است! شنیدن این پیام، مسئولیت ما را سنگین می‌کند! به مامی‌آموزد: زندگی عقیده است و برای اقامه آن باید جهاد کرد (الحیة عقیده و الجهاد)!

چنانچه حسین (ع) فرزند شش ماهه خود را جهت سیراب نمودن به میدان جنگ می‌آورد و به دشمن می‌گوید: «اگر من گناهکارم، این بچه که گناهی ندارد او را آب بدهید!» یا: «اگر به من، رحم نمی‌کنید به این طفل رحم کنید!» این نه بدان معناست که بچه حسین، تشنه آب است و او التماس می‌کند! نه، چنین نیست! همه ما می‌دانیم که نوشیدن شیر مادر نه تنها گرسنگی‌اش را برطرف می‌کند، عطش تشنگی‌اش را نیز رفع می‌نماید!

پس، قضیه چیز دیگر است! او با آوردن بچه شش ماهه‌اش به میدان نیز پیامی دارد! او می‌خواهد توطئه دشمن را بشکند! با این عمل، او می‌خواهد به آنهایی که حسین (ع) را خشونت‌گر و جنگ‌طلب می‌دانند، بگوید: فکر نکنید که حسین (ع) صلح‌دوست نیست و به جنگ، بیشتر علاقه‌مند است! او می‌خواهد بفهماند دشمن او، یعنی دشمن دینش، آنقدریست و قسّی‌القلب هست که شما هم اگر به جایش باشید، تن به صلح نمی‌دهید! او با آوردن فرزند دل‌بندش به میدان کارزار، چهره‌گریه دشمن را نمایان ساخت و چهره زشت او را از حجاب دروغین تظاهر به اسلام بیرون آورد!

زود قضاوت نکنیم! او می‌خواست بفهماند، دشمنان حسین (ع) اصلاً عاطفه ندارند! آنها حتی به بچه‌های خردسال هم رحم نمی‌کنند! حسین، زیر بار ذلت نرفت و چون کوهی استوار در مقابل دشمنان ایستاد و به حق که سیدالشهداء است!

شهادت زنده‌اند...

«و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند بهم يرزقون» (کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده مپندارید بلکه آنها زنده‌اند و در پیشگاه خدا روزی می‌گیرند) آیه فوق برای همه مسلمانان مخصوصاً راهروان راه حقیقت و پویندگان طریق وصال و بالاخص برای ملت‌ایران بسیار آشناست! چون در طول ۸ سال دفاع مقدس، زیاد با این آیه سر و کار داشتند. در نوشته‌ها به چشم می‌خورد در وسایل ارتباط جمعی، در منابرو خطبه‌ها و... این آیه بیشتر گفته می‌شد.

شان نزول این آیه زمانی بود که کج‌اندیشان زمان پیامبر و بعد از آن نیز ... کسانی را که شهید می‌شدند مرده می‌پنداشتند یا با از دست دادن افراد در جنگ، در کنار پیامبر عجز و لایه می‌کردند!

با نازل شدن این آیه نه تنها کشته شدگان در راه خدا را زندگان معرفی نمود بلکه آنها را سزاوار دریافت روزی در پیش خدا دانست!  
در وجود همه شهدا کمالاتی وجود دارد که آنها با بهره‌گیری از این کمالات توانستند به درجه رفیع شهادت نائل آیند.

يا ايهاالذين آمنوا استعينوا بالصبر و الصلوة. ان الله مع الصابرين

(ای کسانی که ایمان آورده‌اید؛ از صبر و از نماز در برابر سختی‌ها کمک گیرید زیرا خدا با صابران است) این آیه، کمالات و بهره‌گیری از آن را مطرح می‌نماید.

ذکر این آیه و نیز مشعل قرار دادن آن در مسیر تاریخ زندگی، نه تنها به انسان راه سعادت را نشان می‌دهد بلکه امید را نیز در قلبها زنده می‌کند.

خدا با فرستادن این آیه اولین الفبای تربیت را در کلاس وسیع جهان‌تعلیم می‌دهد تا ایمان آورندگان، معرفت گیرند. بنابراین، انسانهایی که در راه خدا کشته می‌شوند، ابتدا صبر را پیشه خود می‌کنند! چون صبر را مرحله‌ای است، پس جا دارد که چند مرحله از صبر در اینجا مطرح شود:  
مرحله اول صبر در طاعت است:

یعنی دستوراتی که خداوند توسط پیامبران فرستاده است مو به مو باید اجراء شود هر چند در راه اجرای آن، مشکلات عدیده‌ای وجود دارد که انسان مومن باید در مقابل همه آن مشکلات صبر را پیشه نموده و تمام مشکلات را به جان بخرد. دوری از عزیزان و هجران دوستان را تحمل نماید، با گرمای جبهه و سرمای آن بسازد؛ با تشنگی و عطش جبهه کنار آید و البته مشکلات ریز و درشت مسیر حق را تحمل کرده و صبر نماید. اینها از مشکلات ابتدایی این مرحله از صبر است.

مرحله دوم، صبر بر مصیبت است:

در وجود انسان که اشرف مخلوقات است، امیال فراوانی وجود دارد که اطاعت هر يك از آنها می‌تواند جامعه‌ای را به فنا بکشد. گاهی این امیال، میل به گناه است! گاهی دیگر، اطاعت از شهوات سرکش و طغیان‌گر دل است. انسان مومن باید همه میل‌ها را بشناسد و در رفع این مشکلات، کمر همت ببندد و در مبارزه با او سخت بکوشد.

مرحله دیگر، صبر در مصیبت است:

انسان، از بدو خلقت در هر ساعت و لحظه‌ای با حوادث ناگواری برخورد می‌کند. اگر انسانها خود را مسلح به ایمان ننمایند مطمئناً در برابر این حوادث ناگوار خود را می‌بازند. اما قرآن برای پیروزی انسان بر مصیبت و ناگواریهای آن، با آیه‌ای دیگر او را تأکید بر استقامت می‌کند تا از این گذرگاه تلخ و سموم ناشی از آن، جان سالم بدر برد. آنجا که می‌فرماید: (فاستقم كما امرت)!

اما متأسفانه به خاطر دستبرد و تحریف شیاطین، بعضی عصمت‌های کتابهای آسمانی توسط مغرضان و منافع طلبان، عظمت این همت بلند به‌سستی گراییده است. انسانها در برابر صبر، دلیل شده و خواری و خفت را برای وارشان خود به ارث گذاشته‌اند. نمونه بارز آن، جنگ عراق و اسرائیل است.

اکنون نیز این مکرها، فریبها، توطئه‌ها و خلاصه، زشتیها ادامه دارد. باید گفته شود، صبر معنایش تحمل بدبختیها و تن به ذلت دادن‌ها نیست. این‌یک واقعیت است که بگوئیم: صبر به معنی پایداری و شکیبایی است!

قرآن درباره صابرين، این چنین فرمود: (اِنَّمَا يَوْفِي الصَّابِرُونَ وَاجِرَهُمْ بِغَيْرِ حَسَابٍ) زمر آیه ۱۰ (صابرين، پاداش خود را بي حساب مي‌گیرند.)

حالا که صبر و جایگاه آن مشخص شد و اجر و پاداش صابران نیز آشکار گردید، جا دارد که گفته شود: شهیدان، انسانهایی فهیم، صبور، شجاع و دلیرند! در مکتب اسلام، خوب تربیت شدند، خوب فهمیدند؛ خوب انتخاب نمودند و به خاطر این موارد است که آیه ابتدای بحث ما برایشان نازل شده است. پس جا دارد که گفته شود:

کسانی که به جبهه اعزام شدند و سالم برگشتند، دلیل بر ضعف ایمان آنها نیست و این طور نیست که آنها لیاقت شهادت را نداشتند! نه، چنین نیست! همانطوری که در قبل هم گفته شد؛ کسانی که به جبهه اعزام شدند یا اعزام می‌شوند نباید با نیت به شهادت باشد بلکه آنها برای انجام تکلیف به جبهه اعزام شده و می‌شوند و هدف پیروزی و غلبه بر دشمن و ادای حق است.

## پاداش شهیدان

اگر چه در صفحات قبل از شهید و شهادت حرف به میان آمد و نیز درجای دیگر حدیثی از پیامبر درباره شهیدان آورده شد، اما جا دارد که درباره پاداش شهیدان، مطالعه بیشتر شده و مطالب زیادتری گفته شود.

رسول اکرم در این باره فرمود: (ان فوق كل بربراً حتي يقتل الرجل شهيداً في سبيل الله...) در برابر هر نیکی، نیکی بهتری وجود دارد تا شهادت در راه خدا که بهتر از آن متصور نیست.

و نیز از آن بزرگوار نقل شده است: المجاهدان في الله قواد اهل الجنة مجاهدان راه خدا رهبران بهشتند.

و نیز پیامبر درباره عزم و اراده وداع و جنگجویی رزمندگان و شهیدان این چنین می‌فرمایند: هنگامی که جنگجویان، تصمیم بر شرکت در میدان جهاد می‌گیرند، خداوند آزادی از آتش دوزخ را برای آنها مقرر می‌دارد.

هنگامی که سلاح بر می‌دارند و آماده میدان می‌شوند، فرشتگان برو خود آنها افتخار می‌کنند.

هنگامی که همسر، فرزند و دلبستگان آنها با آنها وداع می‌کنند از گناهان خود خارج می‌شوند. هنگامی که با دشمنان روبه‌رو می‌شوند، مردم جهان نمی‌توانند میزان ثواب آنها را درک کنند.

هنگامی که گام به میدان برای نبرد بگذارند و نیزه‌ها و تیرها رد و بدل می‌شود و جنگ تن به تن شروع می‌گردد، فرشتگان با پر و بالهای خود اطراف آنها را می‌گیرند و از خدا تقاضا می‌کنند که در میدان، ثابت قدم باشند در این هنگام منادی صدا می‌زند (الجنة تحت ضلال السیوف) بهشت در سایه شمشیرهاست.

در این هنگام ضربات دشمن بر پیکر شهید ساده‌تر و گوارتر از نوشیدن آب خنک، در روز گرم تابستان است.

هنگامی که شهید از مرکب فرو می‌غلتد هنوز بر زمین نرسیده، حوریان بهشتی به استقبال او می‌شتابند و نعمت‌های بزرگ معنوی و مادی را که خدا برای او فراهم ساخته است، برای او شرح می‌دهند.

هنگامی که شهید بر روی زمین قرار می‌گیرد زمین می‌گوید: آفرین بر روح پاکیزه‌ای که از بدن پاکیزه پرواز می‌کند! بشارت باد بر تو!

(ان لك مالا عين رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علي قلب بشر)

نعمت‌هایی در انتظار تو است که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده و بر قلب هیچ انسانی خطور نکرده است و خداوند نیز می‌فرماید:

من سرپرست بازماندگان اویم. هر کس آنها را خشنود کند، مرا خشنود کرده و هر کس آنها را به خشم آورد، مرا به خشم آورده است...

یکی دیگر از پاداش شهیدان از جانب خدای منان (یصلح بالهم) است یعنی خداوند کریم وضع و حال آنها را اصلاح می‌کند.

راستی چه نعمتی بالاتر از اینکه خدا نظری به بنده‌ای می‌نماید و حال او را بهبود می‌بخشد! پس هدایت نیز یکی دیگر از مواهب الهی است

که شامل حال شهیدان می‌گردد و معنای (سپه‌دهیم...) در قرآن نیز به خاطر همین است.

اگر پرسش شود که بزرگترین پاداش شهیدان چیست، هیچ کس نمی‌تواند به آسانی و روانی قرآن، آن را پاسخ دهد.

قرآن، بدون هیچ‌گونه شك و تردید، می‌فرماید:

و لَادْخِلْنَهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ

آنان را در بهشت زیبا و جاودانه‌اش وارد می‌کند. بهشتی که از زیر درختانش نهرها جاری است.

شهیدانی که در جنگها و پیکارها جان شیرین خود را به درگاه ایزدمنان هدیه می‌کنند؛ بر همه ما مسلمانان و نیز بر همه حق‌طلبان جهان،

حق‌بزرگی دارند. آنها چون با تحمل رنجها و زحمت‌ها و بلاها و مصیبت‌ها درس‌بزرگی به انسانهای آزاده و حق‌طلب می‌دهند، جا دارد که آنها را

اوصیا و اولیای خدا بنامیم.



اگر با دید باز به مسئله نگاه کنیم هر مسلمانی که سر به سجاده می‌گذارد، از برکت و فداکاری و ایثار آنهاست چون آنها با پاره کردن زنجیر اسارت و در هم شکستن توطئه‌ها و خدعه‌ها برای مسلمانان آبرو، عزت و جلال آورده‌اند. بنابراین:

هرگز نمرده‌ای و نمیری تو، ای شهید  
تو مرزبان زندگی جاودانه‌ای  
از مرز آرزو طیران تو برتر است  
تو کی اسیر دامگه آب و دانه‌ای؟  
بر بال لعل‌گون تو، رنگی زنگ نیست  
هر چند تیرهای بلا را نشانه‌ای  
مشغل فروز شوقی و شورآفرین عشق  
آرایش زمین و طراز زمانه‌ای  
روشن بود زپرتو خون تو، راه ما  
بر مشعل امید تو سرکش زبانه‌ای  
این افتخار، بر تو گوارا که از شرف  
خلوت‌نشین بزم خدای یگانه‌ای  
اندیشه را به درک حریم تو راه نیست  
از بس بلند سیر و بلند آشیانه‌ای  
آوازه از تو یافت شهادت به روزگار  
زیرا تو بر زبان شهادت، ترانه‌ای  
خود چون شفق به بستر خون خفته‌ای ولی  
بیدار جاودانه، به چشم زمانه‌ای!

یاد

یاران

## شهید جواد اسماعیل‌نیا



فرزند: حمزه

تاریخ تولد: ۱۳۴۶

تاریخ شهادت: ۶۶/۱/۲۹

محل شهادت: فاو

تا کی به تمنای وصال تو یگانه‌اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه!

یکی از الطاف خفیه الهی که در وجود انسان نهاده شده است تا به اواخر بخشد و در تمام مراحل سخت زندگی یاریش دهد، اعتقادات است.

اعتقادات کلیدی است که تمام قفل‌های بسته زندگی را می‌گشاید. آنهایی که اعتقادات قویتری دارند، موفق‌تر

و پیروزترند.

اولین انسانی که پا به عرصه وجود گذاشت، اعتقادات که هدیه الهی است با او زاده شد. اینک که میلیون‌ها سال و بهتر بگوییم، میلیارد‌ها سال از اولین خلقت انسان می‌گذرد، اعتقادات نیز پا به پای او در آشکارا و نهان با او همراه هستند. برای مثال، خداخواهی یک اعتقاد است و این اعتقاد فطری است. اگر به تاریخ گذشته انسانها رجوع کنیم، خواهیم دید که اکثریت انسانها معتقد بودند، جهان به این بزرگی باید آفریدگاری داشته باشد. متأسفانه بیشتر آنها در خدایابی ره به خطا می‌رفتند. بتان سنگی و چوبی و... را خدای دانستند. عده‌ای ماه‌پرست عده‌ای نیز خورشید پرست و... بودند. اینجاست که خداخواهی روشن آنها و خطای خدایابی آنها آشکار می‌گردد.

تکلیف مهمی که به عهده خداست، این است که برای هدایت انسان و تمیز دادن حق و باطل، راهنمایی‌هایی برای هدایت آنها بفرستد تا آنها را در شناخت الله‌شان یاری نمایند. اعتقادات کذابی را از اعتقادات حقیقی متمایز سازند و آنها را ترغیب به اعتقادات حقیقی نمایند. هیچ‌کس بدون اعتقادات نمی‌تواند بر مشکلات فائق آید و خوب زندگی کند و امیدی به آینده داشته‌باشد.

پیامبران در کلاس دنیا رادمردانی را در جوار خود پرورش دادند. هرچه از زمان می‌گذشت بر تعدادشان افزوده می‌شد. بعضی از این رادمردان به‌باد فراموشی سپرده شدند و بعضی نیز پایدارند. شاید بتوان گفت که آزادمردترین فرد تاریخ، سرور شهیدان حسین (ع) است. که با بهره‌گیری از اعتقادات مذهبی نه تنها وحشت عجیبی در دل دشمن ایجاد کرد بلکه الگوی آزادمردان بعد از خود شد. زمانی که دشمنان امام حسین در صحرائی کربلا بیش از ۳۰ هزار نفر و یاران او فقط ۷۲ نفر بودند، آنها مرگ را در جلوی چشمان خود می‌دیدند اما چون کوهی استوار در مقابل دشمن ایستادگی کردند. خیزش هر کدام به میدان، رعب و وحشت عجیبی در صفوف دشمن ایجاد می‌کرد. این قدرت ایمان و اعتقاد بود که در آن صحرائی تفتیده کربلا بر تمام دشمن فائق گشت.

حرکت دشمن شکن حسین، نه تنها قدرت ایمان و اعتقاد او و یارانش را نشان داد بلکه اسلام اصیل را مکتبی جهان شمول گردانید. امروزه اسلام تنها مکتبی است که پیروانش از یک و نیم میلیارد نفر گذشته است. پیروان این مکتب در هر کجا که باشند دارای خلوص، ایثار و شهامتند.

یکی از این مخلصان مکتب اسلام، جوان رشید ما جواد اسماعیل‌نیا است. که در تمام زندگی کوتاه مدت خود یک لحظه از دستورات دین غافل نشد. در تمام مراحل زندگی از آن یاری جست. اسلام را شناخت و از کلاس حسین (ع) درس زندگی آموخت. ساده زیستن و تن به ذلت ندادن را از کربلایش آموخت. او دل بند زندگی نبود اما همیشه از یک چیز می‌نالید. او این ناله را در تمام دفترهایش ثبت کرده بود. نه تنها در جنگ و در انقلاب بلکه قبل از انقلاب هم روی بسیاری از نوشته‌هایش این جمله بود:

«به امام حسين (ع) مي‌گويم اي حسين مظلوم، اي امام غريب، اي قهرمان حقّ نتوانستند حقانيت تو را درك كنند. اگر چه در روز عاشورا نبودم تا با افتخار، به ياريت نائل آيم اما امروز براي احياي دين حاضرم»

پاسدار شهید علیرضا اصغری

فرزند: ابراهیم

تاریخ تولد: ۱۳۳۸

تاریخ شهادت: ۶۱/۱۱/۴



کمتر کسی است که در جهان به این بزرگی درخت را ندیده باشد و از طراوت و شادابی اش بهره‌ای نبرده باشد. زیر سایه‌اش ساعاتی نیارامیده و از نغمه جاسوز بلبلان و قناری‌های ساکن در شاخه و برگش فیضی نبرده باشد و از دیدن شب‌های صبحگاهی بهره‌مند نشده باشد.

درخت، آری همین درخت! چرا خدا او را آفریده است؟ فکر کنید از درختان، چه استفاده‌هایی می‌شود. در

کارهای فرهنگی و صنعتی چگونه از آن استفاده می‌کنید. بدون تعارف باید گفت که از گیاهان و مخصوصاً درختان هزاران چیز می‌سازند و نیز سرسبزی برگ درختان روح را جلاء می‌دهد؛ اعصاب را آرام می‌سازد؛ شاخه‌هایش مرکز زیست پرندگان خوش‌آهنگ است؛ محیطش منزلگاه حیوانات است و خلاصه زیبایی‌هایش طبیعتی به وجود می‌آورد که هر ساله مشتاقانی را به میان خود می‌کشاند. من نمی‌خواهم اهمیت اقتصادی و مادی این موجود گرانبها را بر زبان بیاورم، بلکه می‌خواهم فقط یک وظیفه درخت را نسبت به انسان و نسبت به خالقش مطرح سازم. ابتدا درخت یک دانه کوچک یا شاخه‌ای بسیار ریز است که در خاک فرو می‌کنند. بعد از مدتی او جوانه می‌زند. چه چیزی یا چه کسی باعث رشد او می‌شود؟ آیا همه دانه‌ها یا شاخه‌های فرو رفته در زمین رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند؟ آنهایی که رشد می‌کنند، مسیر حرکتشان به کدام سمت است؟ حتماً خواهید گفت رو به بالا! رو به آسمان! چرا باید به سوی آسمان رشد کنند؟ اگر این حرکت تکامل است، منتهی‌الیه این تکامل کجاست؟ آیا می‌توان گفت که این حرکت درخت، یک نوع تشکر و قدردانی از خدای بزرگ است؟ آیا این آیه می‌تواند مصداق این موضوع باشد؟ (یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض)

آنچه که در زمین و آنچه که در آسمان است همه مشغول تسبیح گفتن خدای سبحان هستند.

انسان نیز که یکی از موجودات زمینی است، می‌تواند آنچنان رشد کند که شاخ و برگ‌هایش نه تنها به عرش اعلاء برسد بلکه از آن نیز خارج گردد.

این کار، تسبیح گفتن خالق یکتاست! حال ما چقدر در این مسیر حرکت کرده‌ایم و چقدر به وظیفه خود آشنا شده‌ایم، خدا می‌داند. برای انجام این امر بزرگ باید ابتدا خود و سپس مسیر خود را بشناسیم و ببینیم چقدر برای حرکت در این مسیر مایه داریم و از کدام سو و سمت باید حرکت کنیم. حتماً در ابتدای حرکت به سر دو راهی خواهیم رسید! مطمئناً انتخاب یکی از آن دو مسیر، بسیار مشکل است. اما برای کسانی که از علم و آگاهی بیشتری برخوردارند، انتخاب بسیار آسان است. ولی برای کسانی که علم و آگاهی آنها بسیار کم است، این کار مشکل خواهد بود.

خداوند، تکلیف خود را نسبت به بندگانش با فرستادن پیامبران انجام داده است. پیامبران صراط‌المستقیم را به مردم نشان داده و گفته‌اند، هر کس در آن قدم بگذارد به جاده (انعمت علیهم) قدم گذاشته است و خداوند، تمام نعمت‌های مخصوصش را به او واگذار می‌کند. اما کسانی که راهیان راه ضلالت و تاریکی هستند، جزء کسانی خواهند بود که در جاده (مغضوب علیهم) قدم گذاشته‌اند و هرگز به سعادت نخواهند رسید. ولی کسانی که در جاده هدایت، قدم گذاشته‌اند باید تلاش هم داشته باشند. به همراه این تلاش، تحمل سختی‌ها و رنج‌ها نیز لازم است. انسان‌های زیادی این راه را پیدا نموده و این مسیر را طی نموده‌اند.

یکی از این رهیافتگان، شهید علیرضا اصغری است. او در تمام دوران زندگی با تلاش و کوشش و تحمل سختی‌ها خود را ساخت و در جاده معرفت قدم گذاشت و این مسیر را تا روزی که زنده بود، طی کرد تا سرانجام، به منتهاالیه جاده یعنی به مقصد و مقصود رسید. او بسیار آرزو می‌کرد که در این جاده قدم بگذارد. سعادت یارش گردید و امید یارش داد. او شهید شد! اما معلمی برای انسانهای بعد خود گردید. چه خوب است، یکی از آرزوهایش را که در سنگ قبر او نوشته شده است با هم بخوانیم:

«من باید خود را نجات بدهم و راه رستگاری و رسیدن به لقاء الله را پیدا کردن معشوق، مانند حسین (ع) و اصحاب شهیدش در پیش گیرم!»



شهید قاسم باقرزاده

فرزند: پرویز (طالب)

تاریخ تولد: ۱۳۴۸

تاریخ شهادت: ۶۵/۱۰/۲۷

محل شهادت: شلمچه (عملیات کربلای ۵)



آداب و رسوم، زبان، تنوع لباس و طریقه احداث بنا و دهها چیز دیگر فرهنگ يك قوم، يك طایفه و يك ملت را تشکیل می‌دهند.

فرهنگ هر ملتی شاید در ظاهر با فرهنگ ملت دیگر فرق داشته باشد اما اصالت فرهنگها یکی است و (۵) بنیان‌گذاران هر فرهنگی انسانهایی دانا، توانا و خردمند بوده‌اند. برای مثال اگر به آئین زرتشتیان و کتاب مقدس آنها نظر افکنده، متوجه خواهیم شد که این آئین بر سه پایه پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک استوار است. همه ادیان و همه فرهنگهای بومی و غیربومی علاقه‌مند به این سه پایه‌اند. کدام فرهنگ یا کدام يك از ملتهای کشوری را سراغ دارید که دروغ‌گفتن و دزدی کردن را توصیه کنند؟ حتماً خواهید گفت: در روی زمین هیچ شخصی یا گروهی وجود ندارد.

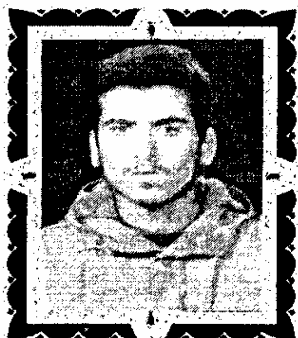
کدام کشوری را می‌شناسید که از درخت و درختکاری متنفر باشد؟ جواب خواهید داد: نه تنها مردم، از درخت بدشان نمی‌آید بلکه در سراسر جهان سالانه میلیاردها درخت توسط همین مردم کاشته می‌شود! پس، کاشتن درخت يك فرهنگ است و ملتهای اصیل در این فرهنگ با هم شریکند. یکی از مردان سیاسی کشور ما می‌گفت: در سفری که به ژاپن داشتم، مردمانی را دیدم که به دور درختی که تقریباً آثاری از آن نمانده بود، گردهم‌آمده بودند و زمزمه‌هایی داشتند. حس کنجکاویم برانگیخته شد تا راز این‌گردهمایی را بفهمم و علت را جویا بشوم. پرسش‌هایی کردم. در آخر، به این نتیجه رسیدم: در زمان جنگ جهانی دوم که مردم جهان در زیر بمب‌های دشمن، جان می‌سپردند، عده‌ای به زیر این درخت آمده تا از حملات هوایی دشمن در امان باشند. آنها ساعتها در زیر این درخت، از دید دشمن پنهان‌ماندند و جان سالم بدر بردند. این بود که مردم از آن روز تاکنون همه ساله برگرد این درخت جمع می‌شوند و به پاس گرامیداشت آن درخت که جان‌مردمان زیادی را نجات داده بود، به خواندن دعا مشغول می‌شوند. در بسیاری از کشورهای دیگر دیده می‌شود که پاس احترام سربازان گمنام یا دیگر سربازان که به طریقی خدمت بزرگی به جامعه و مردم خود کرده‌اند و در راه این عمل نیک، جان باخته‌اند، میدانها یا جایگاهی را به عنوان یادبود این جان‌باختگان قرار می‌دهند تا فرهنگ ایثارگری و فداکاری همیشه به‌عنوان يك فرهنگ اصیل در جامعه زنده بماند و الگویی برای جوانان آن کشور شود.

حال بیابید به کشور خود نظر افکنیم. در مملکت ما چه می‌گذرد؟ ماکه دارای فرهنگ بسیار اصیل و کهن هستیم، چقدر برای زنده نگهداشتن این فرهنگ تلاش کرده‌ایم؟ چقدر راه این سربازان جان‌برکف را مستدام داشته‌ایم؟ آیا مگر چنین نیست که ما و جامعه، هر ساله فقط يك بار به یادشدها می‌افتیم و آن، زمان سالگرد شهادتشان می‌باشد؟ چقدر به سربازانی که در همین جنگ هشت ساله مفقود، اسیر، جانباز و مخصوصاً شهید شده‌اند، احترام می‌گذاریم؟ چقدر کوشش کرده‌ایم تا وصیت‌های آنها را که آرزوی درونی آنها است به منصفه ظهور برسانیم؟ چقدر وصیت شهید بزرگوار ما، قاسم باقرزاده در جامعه عملی شده است؟ او می‌گفت:

«اسلحه‌ام را که بر زمین افتاده بردارید؛ نگذارید همان طور بر زمین افتاده بماند!»

آیا این بدان معنا نیست که «هر که به شهادت رسیده کار حسینی کرده و هر که زنده مانده است باید کار زینبی بکند؟» چقدر توانسته‌ایم وظیفه‌زینب گونه بودن خود را انجام دهیم؟ چقدر توانسته‌ایم از خون پاسداران نظام‌ما پاسداری کنیم؟ چقدر توانسته‌ایم فرهنگ دشمن ستیزی قاسم و قاسم‌ها را آموخته و آموزش بدهیم؟  
مختصری از زندگی شهید قاسم باقرزاده  
او که متولد سال ۱۳۴۲ است در روستای شیخ محله از توابع شهرستان صومعه‌سرا بخش تولمات، پا به عرصه وجود گذاشت. دوران کودکی را در خانواده‌ای مذهبی در همین روستا سپری نمود. زمانی که آماده‌رفتن به مدرسه شد، پدرش او را در مدرسه عمار شیخ محله ثبت نام نمود. دوران ابتدایی‌اش در این مدرسه سپری شد.  
برای ادامه تحصیل، چون در روستایشان مدرسه راهنمایی وجود نداشت به ناچار در مدرسه راهنمایی شهید میرلوحی هندخاله یکی از روستاهای همجوار ثبت‌نام نمود. این مرحله نیز به خوبی و خوشی و باموفقیت پشت‌سر نهاده شد.  
چون می‌دانست که کسب علم کمالاتی را برای انسان به ارمغان می‌آورد و نیز کشور ما که انقلاب کرده است، نیاز مبرم به افراد باسواد دارد، لذا تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل در دبیرستان آیت‌الله کاشانی همان روستا ثبت‌نام نماید.  
روزها و ماههای اول این سال را به تحصیل دانش پرداخت.  
او بارها می‌خواست به جبهه برود. اما با مخالفت اطرافیان روبرو می‌شد. تا اینکه یکی از برادرانش از جبهه برگشت. او که مشتاقانه منتظرچنین ساعاتی بود. فوری خود را برای اعزام به سپاه پاسداران شهرستان صومعه‌سرا رساند و بعد از ثبت نام عازم جبهه گردید.  
حدوداً مدت یک ماه و نیم از اعزامش به جبهه نگذشته بود که خبرشهادت او به گوش اطرافیانش رسید. اگر چه سالها از زمان شهادتش می‌گذرد اما فرهنگ شهادت‌طلبی‌اش حرکتی را در جامعه اسلامی ما بوجود آورد که نه تنها فرهنگ عصر ما بلکه بهترین فرهنگی خواهد بود که برای آیندگان باقی خواهد ماند.

پاسدار شهید حسین بنیادی



فرزند: تقی

تاریخ تولد: ۱۳۴۲

تاریخ شهادت: ۶۲/۳/۲۷

محل شهادت: محور بانه - سردشت

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه

در این دنیا سراسر گریبگردی خرمندی نیایی شادمانه

راستی چرا غم، همه دنیا را فراگرفته؟ چرا همه مردم دنیا غصه دارند؟ غصه آنها برای چیست؟ آیا غصه

همه آنها یک جور است؟ آیا غصه خوردن آنها صحیح است؟ آیا برای هر چیزی باید غصه خورد؟ اگر غصه

نخوریم چه می شود؟ مگر با غصه خوردن کارها تمام شده و مشکلات برطرف می گردد؟ بیشترین غصه ها برای چیست؟ اگر از غصه داران پرسیده شود

چه غصه ای آزارتان می دهد چه جوابی خواهند داد؟

با مختصر بررسی خواهیم فهمید که یکی عاشق است و غصه عشق دارد! یکی بی پول است و غصه مال دارد! یکی مستأجر است و غصه خانه

ویکی بی ماشین است و غصه ماشین و یکی در پشت دانشگاه گیر کرده است! از همه مهمتر، غصه آنهایی که مال و مکنث زیادتری دارند نیز

حدیث مفصلی است. راستی، اگر قدرتی داشتید و همه این آرزومندان را به آرزویشان می رساندید، آیا غصه هایشان پایان یافته و بدون غم می شدند؟ پس

چه باید کرد؟ ملت ها یک غصه دارند و دولت ها غصه ای دیگر! عرفا غمی دارند، علما نیز غمی دیگر! خردمندان کسانی هستند که غصه شان از

همه بیشتر است! چون هم غصه ملت را می خورند و هم غصه دولت را! آری خردمندان، هم غصه علما را می خورند و هم غم عرفا را! چون،

انسانهایی هستند که هدف بزرگتری دارند! آنها خود را به بازیچه های دنیا مشغول نمی سازند و غصه این بازیچه ها را نمی خورند. بزرگترین، غصه

انسان خردمند این است که چرا انسانها از اصل خود دور شده و از هدف خود کیلومترها فاصله گرفته اند!

یکی از نشانه های فاصله گرفتن انسان از اصل خویش، ایجاد نمودن جنگ بر علیه همه نوعان خود است. انسانها که داناترین مخلوق خدا

هستند، چرا باید به جان هم بیفتند و بلایی بزرگ بر جامعه یکدیگر وارد کنند.

به خاک و خون کشیدن مردم هیروشیما و ناگازاکی ژاپن یک نمونه از وحشیگری انسانهایی است که از اصل خود دور گشته اند! آیا این

غصه نیست؟ آیا انسان عاقل نباید از خدا طلب مرگ نماید تا شاهد بروز چنین حوادثی که هر روز در جای جای این کره خاکی بوجود می آید نباشد؟

اگر قدرتهای بزرگ که آتش بپاکن معرکه اند، عاقل بودند؛ این سرمایه گذاری را برای جنگ طلبی و ایجاد بلوا و ... نمی نمودند و صرف سازندگی

می کردند. آیا اگر چنین می کردند، امروزه مردم جهان چنین وضعی داشتند؟ آیا بازگرسنگی مردم آفریقا، تیترا درشت روزنامه های جهان می شد یا کشته

شدن کودکان فلسطینی به دست خونخواران اسرائیلی، باز مطالب تحت بررسی سازمان ملل و شورای امنیت می گردید؟ کجاست انسانیت انسان؟! چه

کسی باید معلولیت ژنتیکی مردم هیروشیما را به عهده بگیرد؟ گناه سم های ناشی از بمب های اتمی، میکروبی شیمیایی که هوا، دریا، و تمام محیط زیست

ما را آلوده کرده است به گردن کیست؟ چند نفر از انسانهای روی زمین مبتلاً به بیماری ریوی ناشی از جنگها هستند؟

چه تعداد از انسانها مبتلاً به بیماری رنجوری اند؟ چه تعداد از انسانها گرفتار ناراحتی اعصاب هستند؟ چه کسی باید جواب بدهد؟ چقدر دارو

باید مصرف شود تا آنها به توان نسبی برسند؟ هر چند که این داروهای مداواکننده خود نیز بیماری دیگری تولید می کنند! وای بر ما و بر همه کسانی

که در این عصر و در این زمان زندگی می‌کنند! تا کی باید بار سنگین این نادانی‌ها بر دوش مصدوم مردم مستضعف سنگینی کند؟ آیا همه اینها غصه نیست؟ چه مقدار در دنیا از مایه حیاتی که خون نام دارد، کم گرفته می‌شود؟ چقدر انسانها باید خون هدیه کنند؟ چقدر تبلیغات باید در جهان بشود تا خون مجروحان جنگی تأمین گردد؟

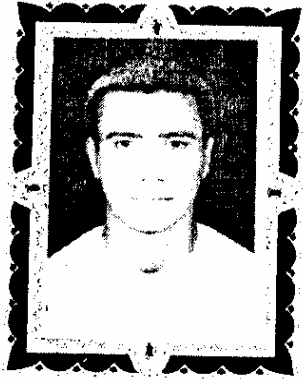
آهای آدمها! آهای آدمها! چرا خون انسانها را می‌ریزید که به خون جایگزین نیاز پیدا بکنید؟ چه کسی باید جواب دهد؟ چرا باید خون پاسداررشید اسلام به نام حسین بنیادی که یکی از جوانان غیرتمند کشور ما بود، به خاطر مطامع جهانخواهی استعمارگران ریخته شود؟ مگر او یکی از بندگان خوب خدا نبود! آیا او حق نداشت زنده بماند و به جامعه خدمت کند؟ قلم، قاصر است که درباره این شهید و همه شهیدانی که در هشت سال دفاع مقدس به جبهه رفتند؛ جنگیدند و سپس در خون خود آرمیدند، چیزی بنویسد.

هان ای رسول! آرام باش! سکوت کن! غصه نخور! برو، وصیتنامه این شهید را بخوان و این جمله از وصیتنامه اش را برای همه مردم بازگو

کن:

«بار خدایا این قطره خون ناچیز و جان ناقابل مرا در راه گسترش اسلام از این حقیر بپذیر!»

شهید علی پورعلیزاده



فرزند: ولی

تاریخ تولد: ۱۳۴۶

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۷

محل شهادت: ماووت عراق

نمی‌دانم چرا یادآوری بعضی از کلمات در اذهان، خوش نمی‌نشیند و انسان را پکر می‌سازد! اصلاً حروف چه گناهی کرده‌اند که بعضی وقتها با درکنار هم قرار گرفتن، مردم از آن‌ها متنفر می‌شوند؟ این گونه حروف بسیار زیادند، ولی ما فقط می‌خواهیم به یکی از آنها پردازیم. مثلاً حروفی که درکنار هم قرار می‌گیرند و کلمه‌ای به وجود می‌آورند به نام زندان! مردم از این کلمه متنفرند! هیچ کس از این کلمه خاطره خوشی ندارد! راستی چرا مردم از این کلمه می‌ترسند؟ چرا باید انسانها با شنیدن این کلمه، اتاق مخوفی را در ساختمانی مخوف در ذهن خود به نظر آورند که در درون آن، آدمهایی سبیلو، اخمو، چاقوکش، می‌خواره، دزد و... قرار دارند. آیا واقعاً زندان چنین است؟ آیا اصلاً آدمها در پیرامون زندان مطالعه کرده‌اند و از آن شناخت درستی دارند؟ آیا هیچ چیز درباره این کلمه (زندان) می‌دانند؟

پس بیا با هم به شناخت این مقوله پردازیم! به نظر شما حرکت را از آخر شروع نموده به ابتدا برگردیم یا از اول تعقیب نماییم؟ ابتدا باید گفت: زندان مکانی محدود است که انسان یا حیوان را در آن، قرار می‌دهند تا: اولاً نتواند فرار کند؛ ثانیاً در صورت نیاز به او دسترسی داشته باشند!

ثالثاً اقدام به اعمال خطرناک دیگری نزند. حال، مساحت زیربنای این زندان می‌تواند یک متری باشد. یا آنقدر وسیع که به اندازه دنیا باشد. در اینجا این سوال مطرح می‌شود که اگر بعضی از انسانها از طرف حکومت، حق نداشته باشند، در طول عمر خود از روستا و یا شهری خارج بشوند، آیا این شهر برای آن انسانها زندان نخواهد بود؟ حال تصور کنید، اگر انسانی را به یک جزیره بزرگ تبعید کنند و باز، او مجاز به خارج شدن از آن جزیره را نداشته باشد چه؟

اگر روزی علم آنقدر پیشرفت نماید که خارج شدن از کره خاکی، آسان و سریع باشد و هر کس بنا به میل خود بتواند به راحت از این کره خاکی خارج گردد، در این صورت اگر شخصی از اشخاص زمینی، حق خروج از کره زمین را نداشته باشد، شما را بخدا این کره زمین برای او زندان نخواهد بود؟ حتماً جواب آری است! پس، زندان، زندان است! چه این زندان، ساختمانی با ابعاد یک متر در یک متر باشد و چه ... حال سوال دیگر این است که کوچکترین زندانهای دنیا را می‌شناسید؟

با توجه به این که در طول تاریخ خلقت انسان، میلیاردها نفر از انسانها دار فانی را وداع کرده‌اند، آیا می‌دانید آخرین کاری که روی مرده، انجام می‌دهند، چیست؟ حتماً خواهید گفت: عده‌ای را دفن و عده‌ای دیگر رامی‌سوزانند! حال، اگر بعد از تشییع جنازه، شخصی در کنار در ورودی قبرستان بایستد و از هر کسی که از آن در، خارج می‌شود، سوال بکند که در داخل قبرستان، چه کاری انجام داده‌اید، آیا می‌دانید چه پاسخ می‌دهند؟ آری همگی یک جواب خواهند داد: (جسد فلانی را دفن کرده‌ایم). اگر بسیار ظریفانه و زیرکانه به تلفظ این دو کلمه یعنی (جسد) و (فلانی) بنگریم، پی‌خواهیم برد که آنها جسد و خود شخص را از هم متمایز نموده‌اند، یعنی معتقدند که (فلانی) از جسمش خارج شده و به یک موجود جدای از جسم تبدیل گردیده است. اینجاست که می‌بینیم، عارفی در این باره چنین سروده است:

«مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاکچند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم»

پس با بیان این مطلب روشن می‌شود که کوچکترین زندان، همان زندان تن است که تنگ‌ترین زندانها نیز می‌باشد. خوش بحال آنهایی که هرچه زودتر از این زندان تنگ، خارج می‌شوند! چه خوشبخت‌اند؛ انسانهایی که ساعت خروج از این زندان را خود انتخاب می‌کنند و در ملکوت اعلیٰ به پرواز در می‌آیند.

یکی از کسانی که به انتخاب خود، از زندان تن خارج شد، علی‌پورعلیزاده است که در شهر ماوت عراق از تن خاکی جدا شده و به اصل خود که همانا (الله) است، پیوست. او شهادت را انتخاب کرد و در وصیت‌نامه‌اش این چنین نوشت «شهادت نه یک باختن، بلکه یک انتخاب است.» شهید علی‌پورعلیزاده در سال ۱۳۴۶ در روستای هندخاله از توابع شهرستان صومعه‌سرا پا به عرصه وجود گذاشت. پس از سپری کردن دوران خردسالی وارد دبستان شهید نامجوی هندخاله گردید.

دوران ابتدایی را در این مدرسه سپری نموده مدت سه سال در مدرسه راهنمایی تحصیلی شهید میر لُوحی این روستا مشغول به تحصیل شد. بعد از پایان سال سوم راهنمایی برای ادامه تحصیل در دبیرستان آیت‌الله‌کاشانی روستای خود ثبت‌نام نمود. دوران دبیرستان را نیز با موفقیت پشت‌سر گذاشت. بعد از اتمام درس دبیرستان و گرفتن دیپلم، به خدمت سربازی روی آورد و به عنوان پاسدار مشمول به انجام خدمت سربازی مشغول شد. او قبل از شهادتش دوبار به عنوان مجروح شیمیایی به بیمارستان اعزام و مداوا شده بود. در سومین باری که به عملیات رفت، در مورخه ۱۳۶۶/۱۲/۱۷ در حالی که هنوز فقط ۱۷ ماه از خدمتش گذشته بود، به شهادت رسید.



شهید اسماعیل پوربحر بیشمار



فرزند: محرم

تاریخ تولد: ۱۳۴۷

تاریخ شهادت: ۶۷/۳/۱۴

محل شهادت: شیخ صالح

اگر خداوند بخواهد بیشترین کمالات خود را به مخلوقی از مخلوقاتش هدیه بدهد، به نظر شما چه کسی لایق و سزاوار این هدیه است؟

آیا جز مادر کسی دیگر لایق دریافت این هدیه است؟ چرا؟ چون:

الف) مهربانترین موجود زنده که در هر عصر و زمانی وجود داشته و دارد و سایه مهر خود را نه تنها بر روی فرزندان بلکه بر جامعه می‌گستراند، مادر است.

ب) بهترین معلم در هر عصر و زمان، مادر است، چون او نه تنها الفبای زبان را به فرزند می‌آموزد بلکه در آموزش این زبان از صداها و حرفها آهنگدانشینی ساخته و در گوشه‌های فرزند می‌نوازد.

ج) بهترین مربی، مادر است. چون راه رفتن را به او می‌آموزد و در لغزشها و شکست‌ها یارش می‌دهد و هدایتش می‌کند.

د) بهترین پرستار، مادر است. چون به فرزند می‌رسد و در هنگام سلامت ناز و نوازشش داده و در هنگام بیماری مداوایش می‌کند.

ر) بهترین مونس، مادر است. چون راز فرزندان را در دل می‌نهد و سفره دل را برایش می‌گستراند؛ به حرفهایش گوش می‌دهد و در راهنمایی و هدایتش می‌کوشد.

آری ده‌ها صفت نیک دیگر نیز خدادادی در مادر وجود دارد که قلم از نوشتن آنها عاجز است! حال، چنین مادری که تمام عمر خود را صرف‌نگهداری، تربیت و آموزش فرزند خود کرده چگونه می‌تواند دوری فرزند خود را تحمل کند؟

در اینجا است که کمال دیگر خداوندی در وجود مادر شروع به رشد می‌کند و به کمک او می‌آید و این کمال، جز صبوری در مقابل بلاها و مصیبت‌ها نیست. اگرچه ایبات زیر، زمزمه مادر شهید اسماعیل پوربحر است که بر روی مزار شهیدش نوشته شده اما باز تحمل فراق فرزند، به مدت ۴ سال خود، گواه صبوری این مادر است!

بهار آمد گلستان لاله‌گون شد زمین از عطر گلها غرق خون شد

گلی گم کرده‌ام در این گلستان که پیدا کردنش سخت است یاران! از پدرش سؤال شد:

چه خاطره‌ای از شهید جوانتان دارید؟

پاسخ داد: تمام زندگی پسرم خاطره است! دوست دارم یک خوابی که همیشه به شکل‌های مختلف از پسرم می‌بینم، برایتان تعریف کنم. چون اشتیاق ما را دید، گفت:

خواب دیدم، شبانگاه عزم رفتن به دریا کردم (چون صیاد هستم و این کار همیشه‌گی من است) لباس و وسایل صیادی را برداشته در داخل قایقی که دارم، گذاشتم. به دریا وارد شدم. رفته رفته به وسط‌های دریا رسیدم. طوفان‌سختی شروع به وزیدن گرفت. من و قایم را سرنگون ساخت. اما نه من و نه قایم به زیر آب نرفتیم، غرق نشدیم. در حیرت بودم که چگونه ممکن است

چنین شود! به اطراف خود می‌نگریستم؛ زیر پای خود و قایق را نگاه می‌کردم؛ انگار که روی خشکی هستیم! یک مرتبه چشمم به شخصی افتاد که در زیرآب قرار داشت و من و قایقم را با دستان خود محکم گرفته بود و از غرق شدن مان جلوگیری می‌کرد! نگاه دقیق‌تری کردم! پسر را دیدم که محکم من و قایقم را از غرق شدن حفظ می‌کند! تعجب کرده به او گفتم: این چه کاری است که تو می‌کنی؟ گفت پدر نترس! من همیشه با تو و در کنار تو هستم! پس، از هیچ چیز و از هیچ‌کس ترسی نداشته باش!

از خواب بیدار شدم! این خواب مسیر زندگی مرا عوض کرد؛ اخلاقم را نیکو گردانید و تحولی در درون من به وجود آورد. به خدا قسم، از اینکه چنین فرزندی در دامن خانواده‌ام پرورش یافته است، بسیار خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم. شکر! شکر! شکر!

شهید شهرام حسینزاده

فرزند: ذکریا

تاریخ تولد: ۱۳۴۹

تاریخ شهادت: ۶۵/۶/۱۰



زکریا، ابتدا مفقودالثر بود. مدت زیادی گذشت تا این که پیکر پاکش پیدا شد. آن را به دیار عاشقان آوردند و در مزار شهیدان، کنار قبور نورانی آنها در قبری که قبلاً به عنوان یاد بود او آماده کرده بودند به خاک سپردند! روی سنگ قبر، فرازهایی از حرف دل فرزند به مادرش حک شده که جا دارد برای شما نوشته شود و اکنون نیز این نوشته وجود دارد.

ولی مادر مخور غصه

که من قبر جوانم را نمی دانم که بر بالین او افغان بنالم

نگاه کن مادرم اطراف خود را بین

اگر لایق بود فرزند تو مادر همه این خفتگان

فرزند تو باشند.

در پای صحبت پدری می نشینیم که سپیدی موهای سر و صورت و نیز چروکهای آن، حاکی از یک عمر تلاش و کوشش و کسب تجارب زندگی و تلخی و شیرینی های آن است. هر چند سن او تا به امروز به ۶۹ سال می رسد و نشان از وارد شدن در سن و سال پیری دارد اما شادابی چهره و زنده بودن دل، از او مردی جوان ساخته است که در دیدار اول، شنونده را جذب خود می نماید.

این پدر، وقتی که از علت آمدنم به نزد خویش آگاه شد، یک بیت شعر را با بیان رسا چنین قرائت کرد:

ای مدعی ستیزه مکن با مقدرات تسلیم شو که کار تو در دست دیگری است!

سپس ادامه داد: انسان، زمانی که از مادر متولد می شود، طبق حسابرسی هایی که قبل از تولدش، بزرگترین حسابرس برای او کرده است، ساعت تولد، ساعت رشد و نوجوانی، ازدواج و خلاصه پیری او را در لوح محفوظ نگاشته است که هر کدام در زمان و مکان تعیین شده باید موبه مواجرا شود! مرگ انسان نیز یکی از این برنامه هاست که باید طبق برنامه از پیش تعیین شده براساس دستور و مشیت الهی توسط کارگزاران او انجام شود. این آیه (فأذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون) مؤید این موضوع است. زمانی که مرگ انسان فرا می رسد نه یک دقیقه دیرتر و نه یک دقیقه زودتر این امر انجام می شود. این موضوع در مورد فرزند شهیدم نیز صدق می کند. ما باید باهوش و استعدادی که داریم و این نیز از ودیعه های خداست، درک کنیم که چرا آمده ایم؟ برای انجام چه کاری آمده ایم؟ اگر آمدن ما برای خوردن و خوابیدن باشد که این یک زندگی حیوانی است. ما که اشرف مخلوقات هستیم نباید اینگونه عمل نماییم. حتماً خداوندی که صفت پروردگاری دارد ما را به خاطر هدفی آفریده است:

گر به لباس تو بود این برتری چون که نباشد، به چه روی آوری؟

گر تو به گنج و درمی محترم چون کنی آن دم که نباشد درم؟

جوهر آدم نه زر و درهم است؟ هر که زرش بار کنی، آدم است؟

آنکه فرستاد به این کشور خلق نکرد از پی جمع زرت

زر نه متاعی است، بلای است زر! الحدرای زرطلبان الحدرا!

مخزن جمشید و فریدون کجاست؟ این به کجا رفت و آن در کجاست؟

حال اگر کمی به اشعار بالا توجه کنیم، همه چیز نابود و فنا می‌شود. ماهم روزی اسباب و اثاثیه خود را جمع خواهیم نمود و از روزنه دنیا خارج خواهیم شد و به جایی می‌رویم که باید برویم. خوشا به حال آنهایی که از این چند روزه عمر، میوه علم چیدند؛ اخلاق نیک آموختند؛ هدف آمدنشان رادرك کردند؛ نهایت خوشی و لذت مادی و معنوی را از این دنیای چند روزه بردند و نیز یادگاریهای علمی و عملی از خود به یادگار گذاشتند. البته، مقصودم از این حرفها متاع دنیایی نیست به قول سعدي:

سعديا مرد نكونام نميرد هرگز مرده آن است كه نامش به نكويي نبرند!

اما درباره پسر م قبل از اینکه وارد بحث شویم، جا دارد که يك مطلب را هر چند به ظاهر سبک است اما چون باطنش می‌تواند پریها باشد، برایتان بگویم. وقتی پسر طلبه‌ام که بسیجی نیز بود و جثه بسیار ریز و کوچکی داشت، قصد عزیمت به جبهه نمود به شوخی به او گفتم: تو با داشتن جثه‌ای به این کوچکی در مقابل سربازان دشمن با آن قوی هیکی چه می‌توانی انجام دهی؟

او با طمأنینه لبخندی بر لب آورد و تبسمی کرد. سپس گفت: ما قدرتهایی داریم که نه تنها سربازان عراقی بلکه هیچ سرباز دیگری در جهان این قدرت را ندارد و آن قدرت ایمان است. آنها ترسو هستند! مگر در عملیاتی گذشته ندیدی که يك بسیجی نه تنها سربازان معمولی دشمن بلکه افسران عالی رتبه صدامیان را به اسارت گرفته بود! من چون در مقابل حرف فرزندم چیزی برای گفتن نداشتم، ناچار سکوت کرده و دست نوازش بر سر و رویش کشیدم.

او رفت اما به ما رسم زندگی آموخت. او رفت ولی نشان داد که شجاع است! دلیر است! دریایی است که نه تنها ماهیان بلکه گوهرهای فراوانی در خود پرورش داده است! این دریا نه تنها برای ماهیان، جایگاه امن و محل زندگی مناسبی است بلکه انسانها نیز به عناوین مختلف از آن کسب فیض می‌کنند. او به ما یاد داد که:

بندگی کن تا که سلطنت کنندن رها کن تا همه جانت کنند

خوی حیوانی سزاوار تو نیست ترك این خو کن که انسانت کنند

سر بنه در کف، برو در کوی دوست تا چو اسماعیل، قربانت کنند

اینجاست که اسماعیل بودن خود را به ما و جامعه فهماند!

روحش شاد و راهش مستدام باد!

شهید احمد حسن پور



فرزند: رحمت

تاریخ تولد: ۱۳۴۱

تاریخ شهادت: ۶۱/۸/۱۹

محل شهادت: منطقه عین خوش

عملیات: محرم

من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم

آدرس خانه را بلد نبودیم، از عابری که می‌گذشت، سنوال کردیم و او با انگشت خود در منزلی را نشانمان

داد. حرکت کردیم و به طرف در، رفتیم در منزل باز بود. با خودکاری که در دستم بود، ابتدا با آرامی چند بار به

درکوبیدم. هیچ جوابی نشنیدیم. بار دیگر با محکم‌تر زدن در، صدایی از آن سوی خانه به گوشمان رسید که می‌گفت: بفرمایید! در باز است.

با یاالله یا الله گفتن وارد منزل شدیم. فاصله خانه تا در حیاط تقریباً زیاد بود. افراد خانه مشغول خاتمه‌تکالی بودند. چون ناشناس بودیم، آنها

از وضع موجود، ناراحت شدند. سلام کردیم. گفتیم: منزل آقای حسن پور! گفتند: درست آمده‌اید! ادامه دادم، می‌خواهیم، دقایقی برای پدر و مادر شهید

احمد حسن پور مزاحمتی فراهم کنیم! با راهنمایی آنها از پله‌ها بالا رفته وارد هال، منزل شدیم. در وسط هال، تخت‌خوابی بود و خانمی روی آن دراز

کشیده بود. او مریض بود. ولی با دیدن ما سعی کرد که بنشیند. ما راضی به این کار نبودیم. اما او به سختی بر روی تخت نشست. از پدرش، سراغ

گرفتیم، گفتند: چون مریض است، در داخل آن اتاق دراز کشیده‌اند. با کسب اجازه، در زدیمو سلام گفتیم و وارد اتاق شدیم. مردی را دیدیم که از درد

می‌نالید. دیدن این صحنه ما را ناراحت کرد. فقط با احوالپرسی مختصری برگشتیم. در کنار تخت‌خواب نشسته با مادر شهید به گفتگو نشستیم. او سرحال

تر بود. بعد از احوالپرسی مجدد، علت آمدن به خانه‌شان را تعریف کردیم. او بسیار خوشحال شده گفت: والله! پسرم عاشق جبهه و عاشق شهادت بود.

فقط چند ماهی مانده بود که به سربازی برود اما روز شماری می‌کرد. او منتظر بود، کی این چند ماه تمام شود تا به خدمت اعزام گردد! اما باز صبر

نکرد. نزد پدرش آمد تا اجازه دهد، زودتر به سربازی برود یا داوطلبانه به جبهه اعزام گردد. چون پدرش اجازه نداد، دست به دامن من زد تا از پدرش

بخواهم اجازه این کار را بدهد. نزد پدرش رفته رضایت خواستم اما باز پدرش قبول نکرد.

نهایتاً او سکوت کرد و سکوتش رضایتی برای اعزامش گردید. او با اطلاع یافتن از این موضوع، خوشحال و شادان از خانه خارج گردید.

ظرف مدت کوتاهی خود را آماده و وسائل مورد نظر را تهیه دید. موقعی که حرکت می‌کرد به ما سفارش داد که هوای برادرش را داشته باشیم چون او

نیز مریض بود.

احمد ما، خداحافظی کرد و رفت. مدت زیادی در جبهه ماند تا اینکه یک روز چشمان ما به دیدارش روشن گردید. چون نزدیک به ظهر بود،

من فوری به حیاط رفته تا مرغی را سر بریده برایش آن غذایی را درست کنم که دوست دارد. مرغ را گرفتم. ولی از آنجا که مرغ‌ها به فریاد آمده بودند،

اومتوجه شد. به حیاط آمد. مرغ را از دستم گرفت و آزادش ساخت. چون دید که من ناراحت شدم؛ گفت:

مادر جان دوست ندارم که دوستان و همسنگران من در جبهه با توپ و تانک و مسلسل پذیرایی شوند و من در اینجا بر روی سفره رنگین بنشینم!

چند روزي گذشت. زمان رفتنش فرا رسيد. اولين حرفي كه از دهانش بيرون آمد اين بود كه من شهيد مي شوم. از شهادتم ناراحت نشويد! مرخصي اش تمام شد و او به جبهه اعزام گرديد. شانزدهمين ماه سربازيش راتمام کرده بود! عملياتي شروع شد و جوان رشيدم در آن عمليات شركت داشت. يكي از دوستانش مي گفت:

در زمان عمليات، زياد با هم فاصله نداشتيم فاصله ما فقط چند متر بود. يك مرتبه انفجاري در وسط ما بوجود آمد. خاكها به آسمان رفت و تركش ها به هر طرف پراكنده شدند. بعد از اينكه خاكها فروکش كرد، جواني را ديدم كه به خود مي پيچد! نزديك و نزديكتر رفتم. احمد را ديدم كه دو پايش از زير زانو ها قطع گرديده بود! به كمكش شتافتم. او ابتدا با اصرار و سپس با خواهش، از من خواست تا دست از كمك به او بردارم و مانند بقيه رزمندگان به عمليات خود ادامه دهم. من نيز چنين كردم و از نزديك او دور گشته به ادامه عمليات پرداختم!

## شهید مطلب داوودپور



فرزند: محمد

تاریخ تولد: ۱۳۴۰

تاریخ شهادت: ۶۰/۲/۱۲

محل شهادت: غرب کشور

آیا تاکنون هیچ به این مسئله فکر کرده‌اید که بعضی از کارها انسان را خوشحال و بعضی دیگر انسان را ناراحت می‌کند؟ آیا هیچ متوجه شده‌اید که بعضی از کلمات نیز انسان را ناراحت یا خوشحال می‌نماید؟ مثلاً انسانها با شنیدن کلمه (آمد) شاد می‌شوند! به دنیا آمدن! از محل کار آمدن! از سفر آمدن و خلاصه ده‌ها آمدن دیگر که همه باعث شادی انسانها مخصوصاً فرزندان، اقوام و خویشان می‌گردد. به همان نسبت یا بیشتر،

انسانها با شنیدن کلمه (رفت) ناراحت می‌گردند. در طول تاریخ کلماتی چون بریدن، جدا شدن، فراق، رفتن و دوری، کلمات ناخوشایندی به حساب آمده‌اند. این کلمات برای دو نفری که با هم انس و الفت دارند، بسیار ناگوار است اینجاست که نه تنها قلب می‌گیرد بلکه اشک چشم‌ها نیز از درد فراق جاری می‌شود. با باریدن اشک، ترنم‌های سوز دل نیز آشکار می‌گردد. مسافر می‌رود اما کوله باری از غم و اندوه را برای نزدیکان و قوم و خویش به یادگار می‌گذارد. یکی از کسانی که درد فراق کمرش را می‌شکند، مادر است. مخصوصاً فراقی که همیشگی باشد و رفتنش برگشت نداشته باشد! آنجاست که مادر می‌ماند با کوله‌باری از غم هجران، تحمل فراق فرزند و چشم‌هایی پر از اشک و زمزمه‌هایی بر لب!

یکی از آن مادران چشم به در دوخته و خسته در راه، مادر شهید مطلب داوودپور است. او سالهاست که قلبی پر درد و چشمانی پر اشک دارد. او منتظر آمدن فرزندش هست. فرزندش کبوتری بود که در مورخه ۶۰/۲/۱۲ از بغل مادر پرواز کرد. اکنون که سالیان درازی از آن هجرت می‌گذرد، هیچ اطلاعی از کبوتر خونین بالش ندارد. او تنها دلخوشی‌اش دیدن مزار بدون پیکر فرزندش هست که هر روز پنجشنبه در کنار آن مزار نشست و اینگونه زمزمه سر می‌دهد:

گریه اما نم‌نداد کز نظرم یار رفت‌کز سر این قافله، قافله سالار رفت

عاشق شب زنده دار خفته در آغوش خاک‌و‌ه که به خواب ابد با دل بیدار رفت و اما مختصری از سیر زندگی شهید مطلب داوودپور:

در سال ۱۳۴۰ در خانواده‌ای مذهبی در روستای هندخاله از بخش تولمات شهرستان صومعه‌سرا دیده به جهان گشود. دوران ابتدایی را در مدرسه شهید نامجوی هندخاله گذراند ولی به علت نبود مدرسه راهنمایی در هندخاله با تنی چند از همکلاسیهای خود به شهر انزلی رفت و در آنجا به ادامه تحصیل پرداخت.

دوران دبیرستان را نیز در همان‌جا در رشته اتومکانیک به پایان رساند. او از استعداد و هوش بالقوه‌ای برخوردار بود. و هرگز عمر خود را بیهوده صرف نکرده نه تنها خود، راه هدایت را پیدا کرد و در آن حرکت نمود بلکه چند تن از دوستان را نیز با خود همسفر کرد.

در تشکیل انجمن اسلامی محل، نقش بسیار مهمی داشت. در تشکیل پایگاه بسیج نیز فعالیت زیادی داشت و در اکثر راهپیمایی‌های اوایل انقلاب شرکت می‌نمود.

زمانی که رهبر کبیر انقلاب از فرانسه به ایران می‌آمدند، ایشان نیز خود را به تهران رساندند و با مردم پایتخت در آن استقبال تاریخی ورود امام‌به میهن اسلامی شرکت کردند. این شهید گرامی چون معتقد بود؛ ما سربازان اسلام هستیم و الآن بهترین زمان خدمت به دین است، در پاییز سال ۱۳۶۰ به خدمت مقدس سربازی روی آورد.

او دوران آموزش سربازی را در شهر کرمانشاه گذراند و چون اصرار داشت که همیشه باید در خط مقدم جبهه خدمت کند، ماهها در خط مقدم جبهه (بازی‌دراز) به خدمت مشغول شد تا این که به مقصود خود رسید. اگرچه تاکنون پیکر پاکش به آغوش پدر و مادر برنگشته اما خانواده او خوشحالند که او به آرزویش که شهادت در راه خدا بود، رسیده است.

خاطره‌ای کوتاه از زبان مادرش: زمانی که او در دبیرستان درس می‌خواند، یک کاپشن و یک کفش برایش خریدیم. بعد از دو هفته که او به مرخصی آمد، نه آن کفش در پایش بود و نه آن کاپشن در تنش! از او پرسیدیم که چرا کاپشن و کفش خود را نپوشیدی؟ گفت جنگ‌زده‌ای را دیدم که بیشتر از من نیاز به آنها داشت. بنابراین، آنها را به او هدیه دادم!



شهید سیدرضا رضایی



فرزند: سیدمعروف

تاریخ تولد: ۱۳۴۹/۱۳/۱۸

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۴/۷

محل شهادت: ماووت عراق

عملیات: نصر ۴

اناالله و انا الیه راجعون

کلمه جدایی در این زمان و همه زمانها کلمه خوشایندی نبوده است. هیچ کس جدایی را دوست ندارد. نه

تنها در فرهنگ ما و فرهنگ کشورهای دیگر، بلکه در طبیعت هم جدایی، بسیار دردناک و سوزآور است. هیچ

بلبل و هیچ مرغ خوش آهنگی بدون چمن و گلزار به نغمه‌سرایی پرداخته است! هیچ شمع‌بی بدون عاشقی به نام پروانه نبوده است! اگر بلبل و قناری را از گلزار و پروانه را از شمع، دور کنند نه تنها نغمه‌های خوش آهنگ، خاموش می‌شود که جز حسرت، آه، سوز و گداز اثری از این عاشقان باقی نمی‌ماند. گذر زمان نیز بر این غمها و غصه‌ها می‌افزاید.

حال که به اهمیت عشق و وصال آگاه شدیم و درد جدایی و هجران را لمس نمودیم، جا دارد که به عمق معنای اناالله و انا الیه راجعون بپردازیم! شایسته است، قبل از پرداختن به این مقوله به شعر یک شاعر عاشق و دل‌سوخته که از غم فراق یار می‌نالند، توجه نماییم:

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

اگر چه جسم خاکی داریم و در مکان خاکی زیست می‌کنیم اما برای این دیار و این سرزمین آفریده نشده‌ایم! از دیار دیگر و مکانی دیگر به نام ملکوت هستیم. زمانی که او ما را آفرید و از روح خود در ما دمید، جان گرفتیم و موجود شدیم! پس باید دوباره به سوی او برگردیم! چه خوب است که در این مدت کوتاه عمر، راه عشق را پیموده و عشق بازی را تمرین نماییم! مخصوصاً عشق به وصال او را تمرین نموده در هر لحظه و در هر مکان آماده وصال یار باشیم. حالت وصال را نیز باید مدنظر داشت! کسانی که به دیداریار می‌روند، حتماً با خود دسته گلی خواهند برد که رنگارنگی آن و دل‌آویز بودن عطرش محبوب را خوش آید. خوش بحال آنهایی که با سینه‌ای چاک و لباسی خونین به دیدار معبود شتافتند! چون، شهادت یک وصلت انتخابی است! اینجاست که شهید سیدرضا رضایی در وصیت‌نامه‌اش این طور از وصال سخن به میان می‌آورد:

کعبه وصل است اینجا استطاعت شرط نیست‌کی شود مانع ز رفتن، سالکان را خوف راه؟

در منای عشق، قربانی به پای خود رود چون شهادت در ره عشق است، کاری دلبخواه!

او، اولین بار با دو دوست به جبهه رفت. یکی از آنها به نام شهرام حسین‌زاده که مفقودالایثر شد ذکرش در این کتاب آمده است، دیگری نیز به نام جواد که به اسارت صدامیان در آمد و خود او نیز که شربت شهادت نوشید و به وصال دوست نایل آمد!

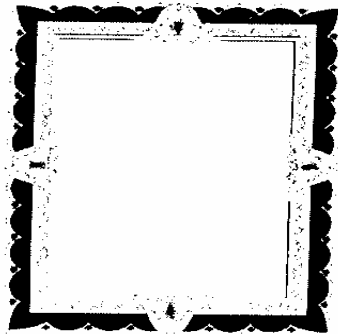
شهید عباس رفیعی

فرزند: یحیی'

تاریخ تولد: ۱۳۴۵

تاریخ شهادت: ۶۶/۴/۱۶

محل شهادت: جزیره مجنون



زمان کار بود. آری درست، فصل کار! کشاورز هستیم و مقداری زمین برنجکاری داریم، چون محصول برنج، کفاف زندگی ما را نمی‌کند؛ اقدام به کاشت توتون هم نموده‌ایم که کار بسیار طاقت‌فرسایی دارد! تقریباً باید به مدت ۹ ماه از سپیده صبح تا تاریکی شب کار کنیم تا آن را تبدیل به پول نماییم. هنوز یکی از کارهایش تمام نشده کار دیگرش فرامی‌رسد. اگر در انجام یک کارش سستی بشود، ضرر زیادی به ما وارد می‌آید.

در یکی از روزهای تابستان، مشغول خشک کردن توتون در داخل گرم‌خانه واقع در حیاط منزل بودم که یکی از افراد فامیل به نزد آمد و ضمن گفتن خسته نباشید، اصرار زیادی نمود که لحظه‌ای خستگی در کنم و به استراحت پردازم. اعتنائی به حرفهایش نکردم و به کار ادامه دادم. زمانی که سرم را بلند کردم، اثری از او ندیدم. ساعتی از آن گفتار گذشته بود. خسته‌شده در زیر سایه درختی برای رفع خستگی نشستم. یک لحظه این فکر در ذهنم خطور کرد که چرا آن شخص از من خواست تا استراحت کنم. چون او هر روز مرا می‌دید و تاکنون هم پیش نیامده بود که چنین حرفی به من بزند! کمی فکر کردم ولی چیزی عایدم نشد. تیگ‌تاک ساعت، گذر زمان را اطلاع می‌داد. مثل روزهای دیگر، آن روز نیز خورشید به پشت کوهها رفت و زردی افق جای خود را به تاریکی غروب داد، شب فرارسید و تاریکی بر همه جاغلبه کرد. همانند شبهای دیگر موقع خواب، به خواب رفتم. سفیدی صبح و نیز صدای مرغان سحری از خواب بیدارم کردند. طبق معمول هر روزه از خانه خارج و به مغازه محل رفتم. مدتی در آنجا مشغول خرید و نیز صحبت کردن با همسایگان شدم. یک مرتبه چشمم به در خانه‌ام که در آن نزدیکی‌ها بود افتاد. افراد ناشناسی را دیدم که فوج فوج به داخل خانه‌ام روان شده‌اند. همسایگان نیز که از آمدن آنها آگاه شده بودند، آنها را همراهی می‌کردند. مات و مبهوت شده خود نیز مثل همسایگان به آنها پیوستم. دوست داشتم که هر چه سریعتر از موضوع با خبر شوم. چرا آنها خانه مرا انتخاب کرده‌اند؟ اگر مهمان منند، من که هیچ کدام از آنها را نمی‌شناسم و اگر مهمان پسرم هستند که او در اینجا یعنی در میان آنها وجود ندارد. نزدیک و نزدیکتر رفتم. شخصی را دیدم که با سرعت به من نزدیک می‌شود. به من که رسید، بدون درنگ و بی هیچ ملاحظه و مصلحت نگری گفت: اینها به دیدار تو آمده‌اند! من که موضوع را نمی‌دانستم، گفتم: چه خبر است؟ گفت: نمی‌دانم. فکر می‌کنم که فرزندت عباس، شهید شده است! آنها آمده‌اند تا تو را سر به سلامت‌گویند! اما پیکر فرزندت را امشب به تو نشان خواهند داد! اینجا بود که تکتک خاطرات فرزندم در جلوی دیدگانم پدیدار می‌گشت. پسرم بیشترین لحظات عمرش را به سکوت و تفکر سپری نمود! بسیار مهربان و دلسوز بود.

آنطور که یادم هست، هفده ماه از خدمت سربازی خود را انجام داد و در این مدت هرگاه به مرخصی می‌آمد؛ فقط چند لحظه در منزل، گیر می‌کرد و سپس بدون هیچ گونه درنگی به مزار شهدا می‌رفت. مادرش طبق معمول، انتظار برگشتن او را می‌کشید و این انتظار گاهی ساعتها به طول می‌انجامید. بگذریم، ساعت ۹/۵ شب ما را از خانه به مقصد سپاه پاسداران شهرمان بردند. همسر و فرزندانم نیز آمده بودند. با دیدن چهره زیبا و خونین فرزندم، آرامش خاصی را در خود حس کردم! هنوز نمی‌دانم، آن چه آرامشی بود که در من پدید آمد! ساعاتی در کنار جسم پاره‌پاره شده فرزندم، ماندم! اما با اصرار آشنایان، از کنار فرزندم دور شدم. به منزل برگشتم. فردای آن شب فرزند جوانم را با احترام خاص تشییع کردند و در جوار ملکوتی

دیگر شهدابه خاک سپردند. آن لحظه‌ای که نگاهم به جسم فرزندم افتاد، گویی به خوابناز فرو رفته بود! یاد یاران اصحاب کهف افتادم و در دل حس کردم که فرزندم دوباره زنده خواهد شد! البته آن زمان بسیار نزدیک است. چون او یکی از یاران امام زمان می‌شود. امامی که بر علیه ظلم و ستم و شرک و بت‌پرستی قیام خواهد کرد.

اگرچه او با ما وداع کرد و از کنار ما رفت، اما خاطره‌هایش زنده و جاوید است. همیشه بر سر مزارش می‌رویم؛ یاد و خاطره‌اش را گرامی می‌داریم و با خواندن یک جمله از وصیت‌نامه او که بر سنگ قبرش چون ستاره‌ای می‌درخشد؛ آرام می‌گیریم! آن جمله زیبا چنین است: «شهادت نه یک باختن، بلکه یک انتخاب است!»

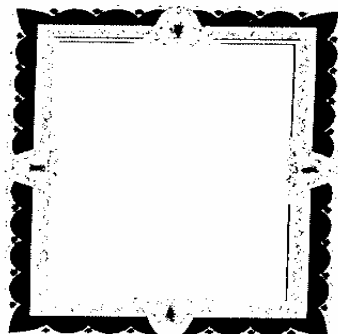
شهید تقی رفیعی

فرزند: ذکریا

تاریخ تولد: ۱۳۴۵

تاریخ شهادت: ۶۷/۱/۲۱

محل شهادت: پنج وین عراق



در زمانی زندگی می‌کنیم که جنگ‌های زیادی در گوشه و کنار جهان به وجود آمده و هر لحظه نیز احتمال جنگ‌های دیگری در آن می‌رود. اگر خوب‌خوب به اطراف خود نظر افکنده دقت کنیم و در پی انگیزه این جنگ‌ها باشیم، چند انگیزه مهم خواهیم یافت که این همه فتنه‌ها و آشوب‌ها را به ارمغان می‌آورد.

انگیزه اول، کسب قدرت یا تظاهر به قدرت نمایی است. در این میان انسان‌های بی‌گناه زیادی کشته می‌شوند و به قولی فدای امیال و هواهای نفسانی انسان‌های مغرور می‌گردند که فقط نام انسانی را یدک می‌کشند!

انگیزه دیگری که باعث بروز جنگ می‌شود، زیاده‌خواهی، استثمار و استعمارگری کشورهای قدرتمند است. کشورهای ضعیف که منابع غنی، سراسر کشورشان را پوشانده است، قدرتمندان بزرگ هر عصر و زمان را به‌وسوسه می‌اندازد و از آنجا که خوب تربیت نشده‌اند و کرامت انسانی را نفهمیده‌اند، اقدام به جنگ می‌کنند تا آن منافع غنی را تصاحب کنند. این نیز باعث می‌شود که جنگ و خونریزی بوجود آید؛ خونریزی‌های زیادی شود؛ ویرانی‌های فراوانی بوجود آید و بیماری‌های روحی و روانی و جسمی برای انسان‌های بعد به ارمغان آید: اما اگر جنگ‌های زمان ما و مخصوصاً جنگ ایران و عراق را مطالعه کنیم، می‌بینیم، اگر چه در ظاهر، طمع صدام به سرزمین زرخیز استان خوزستان مشاهده می‌شود اما باطن این جنگ، حکایت از جنگ مکتب‌ها می‌کند! آنها با اطلاع از اینکه ایران بسوی حکومت مذهبی می‌رود و هر مذهبی حق مردم محروم را به او برمی‌گرداند، آنها از ترس این مسئله به ایران اسلامی حمله کردند. آنها با برقراری حکومت دینی مخالف بوده و هستند و برای نابودی آن از هیچ اقدامی دریغ نمی‌کنند. مخصوصاً که فهمیدند، این انقلاب صادر می‌شود و الگویی برای همه جهانیان مظلوم قرار می‌گیرد. پس با تمام تجهیزات و امکانات نظامی موجود دنیا به این کشور حمله کردند تا نطفه انقلاب اسلامی را خفه کنند. آنها با این کار می‌خواهند نه تنها انقلاب را نابود نمایند بلکه دیگران را نیز با نابودی این انقلاب بترسانند. اینجا بود که ملت ایران به یاری حکومت برخاسته و داوطلبانه بسوی جبهه‌های جنگ روان شدند.

مردم در مدت کوتاهی آنچنان از دین و کشور خود دفاع کردند که نه تنها آرزوهای دشمن را به باد داد بلکه قدرت اسلام و دین را به همه جهان و جهانیان نمایان ساخت. از جمله کسانی که در راه یاری دین و حکومت اسلامی به سوی جبهه شتافت، سرباز وظیفه شهید بزرگوار تقی رفیعی بود. او در سال ۱۳۶۷ به تهران اعزام شد و آموزش رزمی ابتدایی را در آن شهر به پایان رساند. سپس برای یاری رساندن به دیگر رزمندگان، به منطقه جنگی اعزام گردید. مدت یک ماه با سربازان دشمن جنگید. بعد هم برای دیدار مجدد خانواده به منزل برگشت. چند روزی را در دامن پدر و مادر گذراند. چون مرخصی‌اش به پایان رسید. با بدرقه پدر و مادر و نزدیکان، دوباره عازم جبهه شد. او قبل از رفتن، زمزمه‌هایی با افراد خانواده داشت. قسمتی از آن زمزمه‌ها معرفی‌کارش بود: (آرپی‌جی‌زن هستم! علاقه زیادی به این کار دارم! چون دوست دارم، در خط مقدم جبهه باشم؛ خط شکن شوم و اولین ضربات را خود به دشمن وارد کنم.) بعد هم او رفت و به جمع رزمندگان پیوست. در عملیات بیت‌المقدس شرکت کرد. مسئولیت دلخواه خود یعنی آرپی‌جی‌زنی را به عهده گرفت. یک‌ماهی از رفتنش می‌گذشت که خبر مفقودی‌اش به گوش ما رسید. روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و خلاصه ۵ سال از آن زمان گذشت و از پیکر پاک شهیدمان هیچ اطلاعی در دست نبود تا اینکه خبر آوردند، پیکر این شهیدشناسایی و به استان ما منتقل شده است. به آنجا رفتیم.

تابوتهای زیادی در درون سپاه مرکز بود. در داخل هر تابوتی کیسه‌ای و در داخل هر کیسه‌ای مقداری استخوان و نیز بلوز و یک قطعه پلاک فلزی بود. در یکی از این تابوتها بدن پاک شهیدمان قرار داشت. تحویل گرفتیم و به محل آوردیم و در طی مراسم باشکوهی به خاک سپردیم. برادرش می‌گوید: من در آن روز، باخاک سپردن برادرم سنگینی زیادی بردوش خود احساس نمودم. این سنگینی، سنگینی مسئولیت بود. چون اولاً باید علم افتاده برادرم را بر دوش بگیرم، ثانیاً به تمام خواسته‌ها و سفارشات او جامه عمل بپوشانم، شاید در این کار من نیز مشمول رحمت الهی قرار بگیرم. خاطره‌ای که از برادرم دارم، این است که یک‌روز از او پرسیدم: چرا عاشق جنگ و زدن آرپی‌جی هستی؟ خنده‌ای کرد و گفت: نمی‌دانی که با زدن یک گلوله آرپی‌جی چه رعب و وحشتی در میان سربازان دشمن ایجاد می‌شود! در عین پیروزی بسیار خنده‌دار است و نیز با شنیدن پیروزی بردشمنان، نیروهای اسلام و مردم سلحشور کشور ما بسیار خشنود می‌گردند.

## شهید جمشید صالحی



فرزند: صفر

تاریخ تولد: ۱۳۴۵

تاریخ شهادت: ۶۴/۴/۲۴

محل شهادت: حسن بیک (اشنویه)

«شهادت آرزوی من است»

این جمله از دل جوانی به نام جمشید صالحی تراوش نموده که نه تنها بر لوح وصیتنامه‌اش نگاشته شده بلکه بر روی سنگ قبرش نیز حک گردیده است.

آیا هیچ می‌دانید که آرزوها معمولاً به اندازه وسعت دل و نیز وسعت‌توان انسان به وجود می‌آیند؟ آیا هیچ می‌دانید که آرزوها فوری به منصفه‌ظهور در نمی‌آیند و به بار نمی‌نشینند بلکه ابتدا ایجاد، سپس تربیت و بالاخره بارور می‌گردند؟ درست مثل دانه گیاهی که در دل خاک می‌نشیند و آب، هوا، خورشید و اکسیژن دست در دست هم داده ابتدا جوانه‌ای بسیار کوچک در او ایجاد می‌کنند و سپس تنه، شاخه، ساقه، و در آخر بارورش می‌سازند. امیدها و آرزوها نیز ابتدا در انسان ایجاد می‌شوند سپس آرزوکننده، این امید را در درونش پرورش می‌دهد و زمینه رشد و نموش را فراهم می‌سازد و در بارور نمودنش تلاش می‌کند. اگرچه به بارنشستن امیدها و آرزوها زمان می‌طلبد اما بسیاری از آرزوها برآورده می‌گردند مخصوصاً آرزوی انسان خود ساخته‌ای که عمری را در طلب نیاز به راز و نیاز پرداخته است. یکی از این انسان‌های خود ساخته، شهیدمان جمشید صالحی است. گل‌های ۱۹ بهار طبیعت را دیده بود ولی غنچه نوزدهمین بهار عمرش شکفته نشد! آری، او نوزدهمین نسیم بهاری عمر را نبوئیده و شبنم لطف آن را حس نکرده بود! اگرچه مادر را از دست داده بود، اما مهربانی، صفا و صداقت مادر را به ارث برده بود. او، در خانه‌ای مذهبی پرورش یافته در معاشرت بادوستان پایگاهی خود که هر یک گلی از گل‌های بهشت بودند، از هر گل، شهدی برگرفته و برای زندگی خود عسلی آماده کرده بود! این بود که شیرینی لطفش در کام همه خوش نشسته بود و همه او را دوست می‌داشتند. به او احترام می‌کردند، چون جوانی پرکار، پرتلاش و خود ساخته و خلاصه بی‌توقع بود.

این خصوصیات نیکو بود که خدا هم او را دوست می‌داشت و نشانه دوستی خدا با او این بود که او را در جوار ملکوتی‌اش جای داد. چقدر زیباست این که خدا عاشق کسی شود!

«من طلبنی وجدنی و من وجدنی عرفنی و من عرفنی عشقتی و من عشقتی عشقته و من عشقته قتلته...» هر که مرا طلب کرد پیدا می‌کند مرا و هر که پیدا کرد مرا می‌شناسد مرا و هر که شناخت مرا عاشقم می‌شود و هر که عاشق من شد من هم عاشق او می‌شوم و هر که را عاشقش شدم، می‌کشم او را...

شهید جمشید صالحی در سال ۱۳۴۵ در شهر تهران پا به عرصه وجود گذاشت. چند سالی از عمرش نگذشته بود که پدرش به سوی روستای سادات محله مهاجرت نمود. ایشان دوران دبستانی را در مدرسه (شهید فرهادملکی) به پایان رساند. از آن تاریخ به بعد ادامه تحصیل نداد. وقتی که خود را شناخت، جهت کسب معارف اسلامی در پایگاه بسیج شهید نقی جعفری شیخ محله ثبت نام نمود و از آن پس در کلاس‌ها شرکت نمود و به کمالات و اخلاق خود افزود. چون دشمن شناس بود، جهت یاری رساندن به اسلام و کمک نمودن به رزمندگان عازم جبهه گردید تا اینکه در مورخه ۶۴/۴/۲۴ در منطقه اشنویه (حسن بیک) به شهادت رسید.

پاسدار شهید جواد عابدینی



فرزند: احمد

تاریخ تولد: ۱۳۴۳

تاریخ شهادت: ۶۵/۱۰/۵

محل شهادت: تنگه چزابه

مردان خدا پرده پندار دریدند یعنی همه جا عکس رخ یار بدیدند

زیست شناسان، همه موجودات را به سه قسمت تقسیم کرده آنها را جانوران، گیاهان و جمادات می‌نامند.

برای هر نوع از آنها نیز تعریفهایی جمع و جور کرده با تقسیم نمودن آنها بسیاری از مشکلات را برای محققان

آسان و شناسایی و شناساندن آنها را آسان‌تر می‌نمایند. اما در مورد انسان نتوانسته‌اند، حق مطلب را ادا نمایند. اینجاست که انسان موجود ناشناخته معرفی می‌گردد.

خصلت‌های زیادی در انسانها وجود دارد که هنوز بکر باقی مانده‌اند. من نمی‌خواهم به این خصلت‌ها بپردازم اما می‌خواهم یکی از شگفتی‌هایی را که در بعضی از انسانها وجود دارد، مطرح سازم. همه موجودات زنده از جمله انسان، دارای دو چشم بینا هستند که از آنها در انجام بسیاری از کارهای روزمره زندگی یاری می‌گیرند. اگرچه چشم نمی‌تواند، مانند دستها چیزها را جابه‌جا کند اما می‌تواند یاور و راهنمای خوبی برای دستها باشد تا آنها بتوانند چیزها را به راحتی و سلامتی جابه‌جا کنند! بنابراین چشم نه تنها کمک‌بزرگی به دستان می‌کند بلکه سلامت تمام جسم را در موقع خطر نیز تضمین می‌نماید. خطرها را به مغز انتقال می‌دهد و مغز با صرف کوتاهترین زمان، فاصله‌ها را می‌سنجد و به اعضای دیگر دستور می‌دهد که عملیات لازم را انجام بدهند. چشم، رنگ‌ها، پستی‌ها، بلندی‌ها و نیز حرکت اشیاء را نیز به مغز انتقال می‌دهد پس چشم لازمه اکید هر موجود زنده مخصوصاً انسان می‌باشد.

اما در وری این موضوع، انسانهای خود ساخته‌ای هستند که از چشمان دیگری نیز بهره می‌برند. استادان فن، این چشم‌های مخفی را (چشم‌دل) می‌گویند. بسیاری از انسانها از داشتن چنین چشم‌هایی بی‌بهره‌اند. خدابه ره یافتگان راه حقیقت و مسافران جاده طریقت با تحمل سختی‌های بسیار زیاد و صبوری بیش از حد، این دو چشم را اهدا می‌نمایند.

یکی از کسانی که از این نعمت خدادادی بهره گرفته بود، برادر پاسدار شهید جواد عابدینی بود! او در کارزار زندگی، شیطان نفس را به اسارت گرفته؛ دریای عشق را یافته؛ و خود را در آب زلال آن شستشو داده و از اعماق آن نیز گوهر گرانبهایی برگرفته بود. او با عشق آتشینی که در دل داشت، معشوق را لمس کرده و در راه رسیدن به او از هیچ چیز حتی جان خود فرو گذار نکرده بود. او، در آخرین و مهمترین نامه یعنی وصیت‌نامه‌اش اینطور نوشته است:

«مادرم، شهادت حدّ نهایی تکامل است»

پاسدار رشید ما جواد عابدینی در سال ۱۳۴۳ در روستای هندخاله متولد شد. دوره ابتدائی و راهنمایی را در این روستا سپری نمود. چون انسانی خود ساخته بود به پایگاه بسیج شهید نقی جعفری شیخ محله رفت و به عضویت این پایگاه درآمد.

به مدت ۲ سال در این پایگاه بود. سپس به شهرستان منجیل اعزام شد تا دوره آموزش ۴۵ روزه ببیند. بعد از پایان این دوره آموزشی به جبهه اعزام گردید. بعد از برگشتن، به عضویت سپاه پاسداران شهرستان صومعه‌سرا درآمد.

در طول يك سال و نيم عضويتش در سپاه، دوبار به جبهه اعزام گرديد. در دوّمين بار اعزامش به جبهه بود که در کردستان مجروح گرديد. براي مداوا به گيلان منتقل شد. بعد از مداواي نسبي او را جهت مداواي کامل به تهران فرستادند. هنوز سلامتي خود را به دست نياورده بود که بدون اطلاع فاميلين و نزديکان، مخفيانه از همانجا عازم جبهه گرديد و در اين اعزام بود که به شهادت رسيد. زماني که به وصيت نامه اش نظر افکندم، آنرا کامل ترين وصيتنامه ديدم. او در ابتدا از خدا تشکر مي کند براي اين که امامان و پيامبران رافرستاد تا انسان ها را هدايت کنند. خدائي که همه چيز را براي انسان و انسان را براي خود آفريد.

او دفاع از دين و ميهن اسلامي را يك وظيفه شرعي و ديني مي داند. او نوشته است: مي دانم، شهادت در راه خدا زيبا و شيرين است. مي دانم، شهادت در راه خدا مانند گل محمدي است که وارثان شهدا از آن مي بويند لذا بر خود واجب مي دانم که به جبهه بروم ....

انقلابي که گرديد، براي حفظ و پياده کردن اسلام و قرآن در جامعه و برقراري قسط و عدل الهي بود ... هدف ما از زندگي، رسيدن به الله و معبوديگانه است! پس، چگونه در خانه بنشينم و شاهد اين همه قتل ها و کشتارهاي برادران ديني خود که در راه برقراري حکومت الله قدم مي نهند باشم. مي دانم که از دست دادن من، شايد براي شما سنگين باشد ولي بدون ترديد به اندازه غم از دست دادن حسين (ع) زهرا (س) سنگين نيست ... من هم به نوبه خود از سرورم حسين (ع) درس مبارزه و جهاد و شهادت را ياد گرفتم! آموختم که زندگي مادي نکبت بار است و نبايد منتظر باشم تا مرگ، ما را فراگيرد بلکه ما بايد به سراغ مرگ برويم ...

مگر انسان يك بار بيشتر مي ميرد، پس چه بهتر که آن يك بار هم در راه خدا بميرد! خدایا! با چه بهايي خريدار جانهاي سعادت مندان شده اي که اين همه مشتري، جانهايشان را بر سردست نهاده و براي عرضه به پيشگاهت روي آورده اند!

خدایا دوستي با تو چه طعم شيريني دارد که هر کس آنرا بچشد، ديگر ره ايت نمي کند و همه جا به دنبالت کشيده مي شود! خدایا چه نظر لطف و مرحمتي به اين جبهه ها انداخته اي! چه جذبه و شوقي در فضاي اين بيابانهاي خشک قراردادهاي که انسان با پاي خود و بااراده و ميل خود به سوي آتش خون و مرگ مي رود ولي ذره اي ترس در دلش بوجود نمي آيد و روحش بسان پرنده اي است که آرزوي گريختن از قفس را دارد!

خدایا اين چه عشقي است که هر رزمنده اي را به خود جلب مي کند! خدایا اين نان خشکي که الان در دستم قرار دارد، کدام پيرزن بادستهاي پينه بسته اش از تنوري داغ در آورده و با چه عشق و شوري به اينجا فرستاده است تا سربازان خميني آنرا بخورند؛ نيرو بگيرند و در مقابل دشمنان خدا بايستند! پدر عزيزم، درود بر تو که چون ابراهيم، فرزند خویش را به فرمان خدابه قربانگاه فرستادي! بدان و آگاه باش که فرزند تو هرگز از فرمان باري تعالي سرباز نمي زند ...

مادرم، من به وجود تو افتخار مي کنم که مادري از سلاله فاطمه زهرا (س) هستي! پدر و مادرم! با دستان پينه بسته به مزارع برويد تا بوي غذا از تنورخانه به آسمان روانه گردد! تا دشمن خيال نکند، با تحريم اقتصادي، ملت ما گرسنه مانده اند! ...

اي حسين، مرا به سوي خدا بخوان که به تو مشتاقانه مي نگرم ... لباس عروسي مرا که خريده ام، به رزمندگان در جبهه ها هديه کنيد!



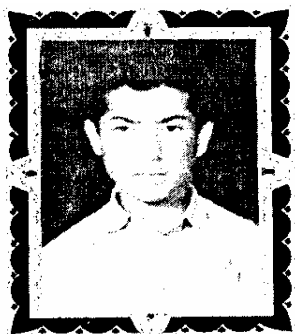
## شهید مسعود فیضی

فرزند: ابراهیم

تاریخ تولد: ۱۳۴۹

تاریخ شهادت: ۶۵/۶/۱۰

محل شهادت: حاج عمران



بله من پدرش هستم! پدر مسعود! همان مسعودی که تازه شانزدهمین بهار زندگیش را دیده بود. او سن بسیار کمی داشت اما فاصله سن جسمی او با سن شعور و معرفتش، از زمین تا آسمان بود! بسیار مهربان، وظیفه‌شناس و شجاع بود. یادم می‌آید، اولین باری که از جبهه برگشته بود، بسیار سرحال و شاداب بود! احساس غرور می‌کرد. از جبهه حرف می‌زد. از عملیات می‌گفت و از دعای شبانه رزمندگان تعریف می‌کرد. از غیرت و مردانگی آنها لب به سخن می‌گشود.

من با او بسیار نزدیک و دوست بودم. بسیار با هم شوخی و مزاح می‌کردیم تا اینکه روزی پیش من آمد و اجازه رفتن به جبهه را خواست. به او گفتم: پسر من تو که تازه از جبهه برگشته‌ای و هنوز چند روزی از آمدنت نگذشته است؛ وانگهی مگر نمی‌بینی که برادرت مجروح شده و هنوز در بستر بیماری است، اقلأ صبر کن تا او مداوا شود، بعد هر چه دلت خواست انجام بده! ولی اصرار زیادی کرد. باز من راه فرار دیگری را انتخاب نمودم و گفتم: تو که می‌دانی، من کشاورز هستم. در کار کشاورزی وجود یک نفر اگرچه خردسال هم باشد، باز بسیار مفید است. وانگهی قرار نیست که همه به جبهه بروند. کشاورزی هم یک نوع جبهه است! ما باید غذای رزمندگان رافراهم کنیم. لبخندی زد و گفت: پدر، چه حرفها می‌زنی! با این بهانه‌هاتمی‌توانی مانع این سفرم باشی!

من انگار در دلم افتاده بود که پسر من این بار شهید خواهد شد. به او گفتم: پسر، تو کوچولو هستی! اگر این بار به جبهه بروی، کشته می‌شوی. او این جمله را بر زبان جاری کرد: «من راضی‌ام به رضای خدا! اگر او صلاح بداند که شهید شوم، چه بهتر!» گفتم اگر، اسیرت کنند چه؟ خندید و گفت: من همیشه در زیر بلوز خود، یک نارنجک همراه دارم! به محض احساس خطر، فرصت را غنیمت شمرده دسته نارنجک را می‌کشم، با این کار، نه تنها دشمن را ناکام می‌گذارم بلکه او را هم به هلاکت می‌رسانم. خلاصه هر چقدر سعی کردم که مانع رفتن او به جبهه بشوم، نشد که نشد! او به جبهه رفت و در عملیاتی که در حاج عمران شروع شده بود، شرکت کرد. در این عملیات، شربت شهادت نوشید و به درجه رفیع شهادت نائل گشت. او شهید شد اما آوردن بدن مطهرش به پشت جبهه مقدور نشد. ما که دیگر مایوس شده بودیم، بعد از مدت‌ها انتظار بدن پاکش به دست ما رسید. اگر چه او را از دست داده‌ایم ولی خوشحالیم که او به مقصود و مرادش رسید.



شهید عظیم کردپور

فرزند: سعدالله

تاریخ تولد: ۱۳۴۲

تاریخ شهادت: ۶۵/۶/۱۰

زمان تدفین: ۷۳/۳/۲۵

محل شهادت: حاج عمران

عملیات: کربلاي ۲

وارد منزلي شدیم. مادر مسني را دیدیم.

مادر سلام! حالتان چطور است؟ خوب هستید؟ حتماً شما مادر شهید عظیم کردپور هستید.

- آری

- ببخشید که مزاحم شدیم!

- خانه خودتان است!

با اصرار زیاد ما را از حیاط خانه به بالا دعوت کرد. ابتدا سکوت همه جا را فرا گرفته بود. برای اینکه سکوت مجلس را بشکنم، دفتر یادداشت بزرگی که در دستم بود، بر روی زانوهایم قرار دادم و آن را باز نمودم. بدین وسیله نگاه آنها بسوی دفتر جلب شد. پدر و مادر و دو برادر شهید در حالی که با لبانی ساکت اما خیره به دفترم نگاه می کردند، آهی کشیدند و خود را به دیوار اتاق تکیه دادند. مادر به یکی از پسرانش گفت از داخل یخچال ... گفتم نه! نه! بنشینید و از جای خود تکان نخورید. با خواهش زیاد، آنها را از پذیرایی منع کردم و گفتم: مصدع اوقات شدم. خواستم، لحظاتی را در کنار شما باشم و وقت گرانبهائی شما را بگیرم.

- خواهش می کنم، منزل خودتان است؛ ما همه در اختیار شما هستیم!

— من آمده ام تا خاطره زیبایی از شهید بزرگوارتان را از زبان شما بشنوم. مادر، لبخندی بر لب آورد. سپس با آهی که از اعماق قلبش سرچشمه می گرفت، گفت: این کار، کار بسیار دشواری است! چون تمام حرکات و رفتار و خلاصه، تمام زندگی عظیم ما خاطره است! بعد هم رو به من کرده گفت:

قبل از اینکه جواب ترا بدهم، یک سئوالی از تو دارم! بگو ببینم، اگر ترا به باغ پر از گلهاي زیبا، خوشبو و رنگارنگ ببرند و در انتخاب یکی از گلها آزادت بگذارند، چه حالتی پیدا می کنی؟ کدام گل را انتخاب می نمایند؟ حتماً اینجا انتخاب، بسیار مشکل است!

پس، من هم مثل تو هستم. انتخاب یک خاطره آن هم در میان خاطره های بسیار زیادی که از عظیم دارم، کار بس دشواری است! پس بهتر است، فقط چند مطلب را در اختیار شما بگذارم. امیدوارم که رضایت خدا و رضایت شهیدم به دست آمده و نیاز تو نیز برطرف گردد.

بله، مهمترین چیزی که جا دارد، گفته شود، خواندن نماز شب اوست! بعضی از شبها که زمان خواندن نماز شب پسرم فرا می رسید، من مخفیانه از جا بلند شده در گوشه ای مخفی می شدم تا از خواندن نماز شب و گریه دلسوز پسرم لذت ببرم. یک شب خود را آشکار ساختم. وقتی که نمازش تمام شد، نزدیک او رفتم! گفتم: پسرم خدا قبول کند! امیدوارم که خداوند همیشه این توفیق را بتو بدهد!

- پسر، مرا هم دعا می‌کنی یا نه؟ و در حالی که سر به زیر انداخته بود، گفتم: می‌توانم یک خواهشی از تو داشته باشم؟ همچنان ساکت بود. گفتم: موقع خواندن نماز ممکن است، گردنت را کج نکنی و اشک نریزی! آخر من طاقت دیدن آن صحنه‌ها را ندارم. او به حالت تواضع، گفت: آخر مادر جان، این بهترین حالت عبادت است! مادر! موقع عبادت نباید که با خدا جنگ کنیم! فریاد بزنیم! ما بنده گنهار خداییم. پس باید با تضرع و زاری به عبادت بپردازیم.

موضوع دیگر و به قول شما خاطره دیگر از او این است که فقرا و نیازمندان را در حد توانش کمک می‌کرد. شب به خانه نیازمندان می‌رفت و کمکشان می‌کرد. روزی از من مقداری پول خواست. اصرار کردم، پول را برای چه می‌خواهی. هیچ نگفت. مقداری پول به او دادم و او رفت. موقعی که به خانه برگشت، دو پتو و یک چراغ خوراک‌پزی در دست داشت. ابتدا خوشحال شدم که پسرم دیگر بزرگ شده و فکر تهیه وسایل و اثاثیه خانه است. آن روز و آن شب گذشت. صبح، زمانی که از خواب بیدار شدم، از آن پتو و چراغ خبری نبود! ظهر شد. موقع خوردن نهار پرسیدم: عظیم جان! پتو و چراغ را که آورده بودی اینجا نیست! گفت: آری دیشب آن را به صاحبش دادم. گفتم: صاحبش کدام است؟ تو از من پول گرفته بودی! حرفم را قطع کرد و گفت: مامان، ما که پتو داریم. ما که چراغ داریم. چیزی که نیاز نداریم. باید به کسانی که نیازمند هستند، بدهیم! من سکوت کردم و هیچ نگفتم. درباره شهادت او هم باید بگویم که:

روزی نزدیک نشست و با لحنی دل‌نشین گفت: مادر، می‌توانم از تو یک خواهشی بکنم؟ امیدوارم که جواب رد ندهی! گفتم: تا چه باشد! گفت: می‌خواهم اجازه بگیرم تا به جبهه بروم، چون دوستانم خبر آورده‌اند یک عملیات وسیعی در حال تدارک است! با خودم فکر کردم، حالا که زمان کشاورزی است و یک نفر کارگر در این زمان به اندازه ده نفر ارزش دارد. بنابراین گفتم:

پسر! الان فصل کار ماست! بگذار، کارها تمام شود، بعد هر کاری دلت خواست انجام بده. مگر آن دوباری که به جبهه رفتی، من مخالفت کردم؟ تو، تازه از جبهه آمده‌ای و انگهی ما که دو جانباز در خانه داریم، می‌خواهی تو هم بروی؟ او با حالت ملتسانه‌ای روبه برادران جانباز خود کرد و گفت: شما جای خالی مرا پر کنید! چون من، حتماً باید بروم. اگر پیروز شدیم لا اله الا الله و اگر شهید شدم الحمد لله! پدرش با حالت شوخی رو به او کرد و گفت: وقتی که به جبهه رفتی، زمان عملیات، سرت را پائین بیاور تا تیرهای دشمن از بالای سرت خارج شود. با شنیدن این جمله، همه زدیم زیر خنده و بدین وسیله او، رضایت رفتن به جبهه را دریافت کرد و خود را آماده نمود. من نیز سفارشات لازم را به او دادم.

لحظه رفتنش رو به من کرد و گفت: مادر جان، تو که اهل مسجدی؛ نماز می‌خوانی؛ برای امام حسین گریه می‌کنی و حتماً حضرت زینب را هم خوب می‌شناسی! پس، شایسته است که تو هم در میان شش پسر، یک شهید داشته باشی! بعد هم حرکت کرد و رفت! موقع رفتن، به چفیه خود که درگردن داشت دست، انداخت و در حالی که آن را می‌پوسید، حرکت کرد. این زمانی بود که هنوز تسویه حساب اعزام قبلی را نگرفته بود!

بیش از سه روزی از رفتنش به جبهه نگذشته بود. برای عیادت یکی از مجروحان به منزلشان رفته بودیم. عیادت کنندگان زیاد بودند. همه سکوت نموده و خیره‌خیره به من نگاه می‌کردند. بعداً زمزمه و زیر گوشی آنها نیز شروع شد. مقداری در آن مجلس نشستیم و سپس به خانه برگشتیم. بعد از ساعتی یکی از پسرانم به خانه آمد. به او گفتم: دلم شور می‌زند. نکن، خبرهایی باشد! پسر گفت: آری، گفته‌اند که عظیم مجروح شده و به پشت جبهه انتقال یافته است! ابتدا خود را باختم اما بعداً که آرام شدم، گفتم: نه، عظیم مجروح نمی‌شود، زخمی نمی‌گردد، شهادت حق اوست! او باید به شهادت برسد! هنوز کاملاً از موضوع، اطلاع نداشتیم. پسر که برای تحقیق رفته بود، غروب به خانه برگشت! با ورود به خانه گفت: مادر، عظیم شهید شده است! من که قبلاً و قلباً می‌دانستم این افتخار حق اوست! اما باز اشک از چشمانم سرازیر شد و لبی بزودی آرام گرفتم. احساس سبکی می‌کردم! نمی‌دانم، این همه صبر از کجا آمده است! الآن هم خیلی صبور هستم! خوشحالم که فرزندم به مقصودش رسیده است! بر من خرده نگیرید که اشک می‌ریزم. آخر من مادرم و مثل همه مادران، حق من است که از دوری فرزندم بنالم و زمزمه کنم! آخر درد هجران بد دردی است!



شهید محمدتقی کاتبی

فرزند: شیخ صادق

تاریخ تولد: ۱۳۴۲

تاریخ شهادت: ۶۲/۱۰/۲۹

محل شهادت: شرفانی (خاک عراق)

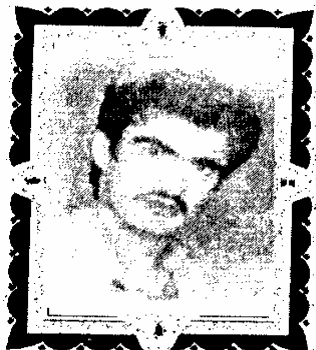
این سرباز رشید در خانواده‌ای مذهبی پا به عرصه وجود گذاشت و تربیت اسلامی آموخت. پدرش در تمام عمر به ذاکری امام حسین (ع) می‌پرداخت و تا آخرین لحظه عمر با یاد حسین و عشق به حسین، جان به جان‌آفرین تسلیم نمود.

محمد تقی که فرزند این خانواده بود، ساده زیستن را از این خانواده آموخته مهر و محبت را از پدر و مادر دلسوز و مهربانش به ارث برده بود. همیشه اوقات لبخند بر لبانش جاری بود و مهرش در دل تمام اقربا جای داشت. همه او را دوست می‌داشتند! بیانی ساده، اما شیرین داشت. از احم و عصبانیت به شدت پرهیز می‌کرد. در تمام دوران زندگی، هیچ کس را نیاززد و دلخور نکرد. دوران کودکی و جوانی را در روستایش بسر برد. زمانی که خدمت سربازیش فرا رسید، با میل و رغبت به سربازی رفت و بعد از دیدن آموزشهای لازم، به جبهه اعزام گردید. مدتی در جبهه به سربرد و در عملیاتی که در منطقه شرفانی صورت گرفت، شرکت نمود. بعد از مدتی جنگیدن، به وسیله ترکش خمپاره دشمن، جان به جان‌آفرین تسلیم نمود. او، شهادت را آگاهانه انتخاب کرد و دوست داشت که به شهادت برسد. در وصیت‌نامه‌اش شهادت را اینطور ترسیم می‌نماید:

«شهید شدن مسئله‌ای جداست که انسان باید به آن علاقه و عقیده داشته باشد، آری انسان بهتر است شهید بشود ولی در رختخواب نمیرد»

شاید درس شیرین شهادت را از کربلای حسین (ع) توسط پدرش آموخته بود چرا که امام حسین (ع) در آخرین ساعت عاشورا نیز آن زمان که جوانان خود را برای مقابله با دشمن می‌فرستاد، ابتدا سؤال می‌کرد: شهادت را چگونه می‌بیند؟ هر کدام از آنها به گونه‌ای نظر و شناخت خود را از شهادت ابراز می‌کردند تا اینکه یکی از آنها لب به سخن گشود و گفت «من شهادت را از غسل هم» شیرین‌تر می‌دانم!

## شهید عینعلی محرمی



فرزند: بیت الله

تاریخ تولد: ۱۳۴۱

تاریخ شهادت: ۲۲/۸/۵

محل شهادت: مریوان

عملیات: والفجر ۴

ای خوشا با فرق خونین در لقای یار رفتن سر جدا، پیکر جدا در محفل دلدار رفتن! برادر شهیدمان عینعلی محرمی دوران کودکی خود را در روستای شیخ محله گذراند. دوران دبستان و راهنمایی را در این منطقه پشت سر گذاشت و در زمان انقلاب، در مدرسه انقلاب ثبت نام نمود و یکی از انقلابیون این روستا گردید. با وجودی که روستای ما دومین روستای منطقه بود که در اوایل انقلاب دست به راهپیمایی زد ولی بچه‌ها در بیشتر اوقات در راهپیمایی بزرگ شهر رشت شرکت می‌کردند. یکی از کسانی که دائم در این راهپیمایها فعالیت گسترده‌ای داشت، شهیدمان عینعلی محرمی بود. مخصوصاً راهپیمایی در محل ما بسیار مهم بود! به خاطر اینکه فرهنگ انقلاب هنوز همه‌گیر نشده عده زیادی با راهپیمایی در روستای مامخالف بودند. اما به لطف خدا و یاری و همکاری و همفکری بچه‌های خوب این محل، سوء تفاهات از بین رفت، تمام مردم این دیار به انقلاب علاقه‌مند شدند و دست همیاری و اتحاد به هم دادند و به آبادانی روستا پرداختند. طولی نکشید که روستای ما به خاطر داشتن موقعیت خوب جغرافیایی و تلاش مستمر و شبانه روزی مردم، از همه امکانات از جمله پایگاه بسیج، مدرسه راهنمایی، آب لوله‌کشی، برق و خدمات کشاورزی بهره‌مند گردید و اخیراً نیز از نعمت گازرسانی هم برخوردار شد. با رسیدن این خدمات به روستای ما، زمینه رشد روستا فراهم شد. از جمله اقداماتی که برای محل ما اهمیت بیشتری داشت، پایگاه بسیج بود که توسط جوانان این محل پشتیبانی مردم ساخته شد. این ساختمان، اکنون نیز پرکارترین و پربرنامه‌ترین پایگاه شهرستان است. غیر از کارهای نظامی و آموزش دادن برادران و خواهران، از بدو تشکیل در این مکان کارهای فرهنگی نیز انجام می‌گیرد. مهمترین این کارها یادگیری قرآن و تفسیر سوره‌های آن است. این برنامه‌های نظامی و فرهنگی و ورزشی نه تنها جوانان روستای ما را از ابتدای تشکیل پایگاه، قوی و قوی‌تر ساخت و اخلاق آنها را تزکیه نمود بلکه جوانان حدود هفت روستای همجوار نیز از این کلاسها و آموزشها بی‌بهره نماندند. اگر چه جوانان روستاهای همجوار ابتدا برای شرکت در کلاس به این پایگاه می‌آمدند اما بعداً توسط این پایگاه کلاسهای جداگانه در هر یک از این روستاها دایر گردیده که هفته‌ای دو روز در مکانی معین از هر روستا چنین کلاسهایی برپاست. فعالیت جوانان محل، تشکیل کلاسهای مداوم، همکاری و همدلی و کمک بی‌دریغ مردم روستای ما باعث شده که نه تنها هیچ یک از جوانان ما جذب گروه‌های وابسته خارجی در داغ‌ترین زمان تبلیغات و فعالیت آنها نشدند بلکه از نظر مفاسد اجتماعی نیز از هر نوع عیب و نقصی مصون و محفوظ ماندند. یکی از بنیان‌گذاران این تشکیلات یعنی پایگاه، عینعلی محرمی بود که بسیار در این فعالیتها کوشا بود. سپس چون زمینه رشد در این برادر به وجود آمد، دست به هجرت زده تا در محیط بازتری اقدام به فعالیت نماید. شیراز را برای این کار انتخاب کرد بدان جا رفت. مدتی در آنجا زندگی کرد. برای به تکامل رسیدن خود بنای تشکیل خانواده را گذاشت و ازدواج کرد. او با انتخاب همسر، زندگی نوینی را پایه‌گذاری نمود. بعد از مدتی دارای فرزندی شد. مدت زیادی از تولد آن فرزند نمی‌گذشت یعنی هنوز کلمه شیرین بابا را از دهان یگانه فرزندش نشنیده بود که برای مبارزه با جورو ستم صدا میان به جبهه اعزام گردید. مریوان محل خدمت ایشان

تعیین‌گردید. با عده‌ای از همشهری‌های جدید عازم منطقه شد. چند روزی در آن‌مکان، مستقر شدند تا اینکه عملیات والفجر ۴ در سحرگاهی شروع شد. این‌مسافر عزیز و این کبوتر مهاجر که عشق خدا را در دل داشت، بر اثر ترکش‌خیمپاره دشمن که به سر او اصابت کرد، به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

شهید محمود محرّمی

فرزند: سیف‌اله

تاریخ تولد: ۱۳۴۷

تاریخ شهادت: ۶۲/۲/۱

محل شهادت: شلمچه



کتر کسی است که در طول عمرش به سفر نرفته باشد یا میل به سفر نداشته باشد! انسانها در دوران زندگی، سعی و تلاش می‌کنند که هر ساله بابرنامه‌ریزی اوقاتی را برای سفر بگذارند. بعد از مدتها زمان و موعد مناسب فرامی‌رسد و شخص عزم سفر می‌کند. سفر کردن‌ها در طول تاریخ برای هدفهای مخصوصی انجام می‌شود.

از جمله سفر برای تجارت، مداوا تفریح یا زیارت ولی مهمترین سفر، هجرت است! اسباب و لوازم هر يك از سفرها نیز با دیگری فرق دارد. بعضی از این سفرها با هیجانات روحی همراه است و بعضی دیگر نیز خیال راحت و روحی شاداب را به همراه دارد. با وجودی که میلیونها سال از عمر انسان می‌گذرد این موجود همیشه و در همه حال خواسته یا ناخواسته حداقل در عمر خود یکبار اقدام به سفر می‌کند. هر چند که مسافرتها در هر عصر و زمانی حالت و وسیله مخصوص خود را داشته‌یعنی انسانها ابتدا با پای پیاده به مسافرت می‌رفتند و زمانی از نیرو و انرژی حیوانات مانند اسب و شتر در این کار استفاده می‌کردند تا این که پس از گذشت مراحل مختلفی مسافرت سهل‌تر و آسان‌تر شد.

امروزه با يك چشم به هم زدن بوسیله هواپیماهای غول‌پیکر مسافت‌های زیادی در ظرف مدت کوتاهی پیموده می‌شود. در هر سفری از سفرها؛ انسان با تحمل سختیها و آلام نه تنها آرامشی را به ارمغان می‌آورد بلکه تجربه‌ها و خاطره‌های زیادی نیز در ذهنش ثبت می‌شود. کسی که به‌عنوان مسافر قصد سفر دارد، ابتدا توانایی‌های خود را برای سفر می‌سنجد. مهمترین آن توانایی‌ها امروزه توانایی مالی است. در بعضی از سفرها توانایی جسمی نیز مدنظر است. اما مهمترین توانایی که انسان باید برای سفر داشته‌باشد قلبی است! یعنی انسان مسافر باید جرأت داشته باشد! انجام این مهم فقط مخصوص زمان ما نیست بلکه در همیشه اوقات و همه جای زمین، این‌يك اصل است! مخصوصاً اگر سفر، دور و دراز و امیدی به برگشتن نباشد. چنین مسافری که این راه را انتخاب کرده باید مردی دلیر، شجاع و نترس باشد و مخصوصاً این مسافر باید عاشق هم باشد یعنی عشق به سفر و عشق به هدف داشته باشد. یکی از این مسافران، دلیر مرد بسیجی گرانقدر محمود محرّمی بود. او هم، خود را شناخت و هم خدای خود را و هم مسیر حرکت خود را! چون او بدون شناخت نمی‌توانست خود را برای این سفر، آماده کند! احتمالاً در ابتدا، خود را با ترازوی معرفتی که خداوند به او هدیه داده بود، سنجیده و تحمل حرکت در این راه صعب‌العبور و بی‌برگشت را در خود لمس کرده بود. او قبل از این سفر وصیت‌نامه‌ای نوشته و بیت زیر را در ابتدای وصیت‌نامه‌اش آورده است. او با بیان این بیت نه تنها خود را دلیر مرد معرفی نموده بلکه دلیر مردان دیگر را نیز در این سفر، همراه خود خوانده است!

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود! کجاست مرد که با ما سرسفر دارد؟

شنیدن این بیت انسان عاشق و دلسوخته را به کربلای حسین (ع) می‌برد که در آن روز داغ عاشورا با آهنگ دلسوز اما پر معنا فریاد می‌زند (هل من ناصر ینصرني) آیا کسی هست که مرا یاری دهد؟

شاید معنای ظاهری این جمله یاری طلبیدن امام حسین (ع) از مردم باشد اما حسین فریاد نکرد که چند نفر به کمکش بیایند بلکه فریاد او برای انسانهای زمان خود و بقیه زمانهای بعدش بود تا از خواب غفلت بیدار شوند و بهتر است گفته شود حسین (ع) با این پیام به همه درس تربیت

آموخت و به زندگی معنا بخشید! و در روز عاشورا کلاسی به وسعت همه زمین و بیانی برای همه تاریخ بوجود آورد! کسانی که درس تربیت از حسین می‌آموزند، در همه زمانها وجود دارند و در هر عصری به نوعی به یاری حسین (ع) می‌شتابند. در عصر ما نیز عاشقان حسین بسیار زیادند. یکی از این عاشقان، بسیجی جانباز محمود محرمی است. او دید وسیعی داشت و عمر را کوتاه می‌دانست و انتهای آنرا را نیز می‌دید. سعی کرد و تلاش نمود که مرگ خود را با شهادت مزین کند. او رفت و کوتاهی عمر را به اندازه طلوع و غروب خورشید معرفی کرد! و شهادت را نیز يك نغمه و يك غزل دانست! در وصیت‌نامه‌اش چنین گفته است:

«آری آفتاب عمر چه زود غروب می‌کند! پس چه شیرین و باصفاست این غروب، اگر هنگامی فرا رسد که با غزل شهادت همراه باشد!»

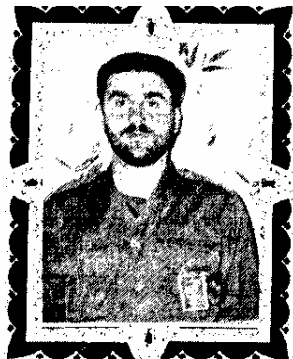


## شهید حسین مکتبی

فرزند: غلامحسین

تاریخ تولد: ۱۳۴۶

تاریخ شهادت: ۷۵/۱۰/۵



برادرم حسین، زمانی که خود را شناخت، در ایران اسلامی انقلاب شکل گرفته بود. او نیز مثل همه جوانان، مشتاق انقلاب بود. وقتی پا به عرصه جامعه گذاشت، همه دلسوزان به دین و آزادمردان ایران، تمام توان خود را برای اقامه اسلام ناب محمدی گذاشته بودند! آنها سعی می‌کردند که احکام اسلامی را بعد از ۱۴۰۰ سال در جامعه پیاده کنند! آنها سعی داشتند، از اسارت اجانب بیرون آیند! استقلال پیدا کنند و با فکر خود کشور را به تکامل برسانند! همه ملت ایران کمر همت بسته بودند و دست در دست هم نهاده تالین امر مهم را در جامعه ایجاد نمایند. برای انجام

این کار، همه در زیر پرچمی به نام بسیج مردمی جمع آمدند. هر یک در وسع و توان خود کاری را به عهده گرفتند و به انجام آن پرداختند. برادرم نیز که یکی از مشتاقان اقامه دین بود، در تنها بسیج منطقه ما ثبت نام نمود و شروع به فعالیت کرد. او در خود سازی راه کمال پیمود. هر چند که زحمت بسیار کشید؛ اما این زحمت، مثمر ثمر واقع شد. برادرم به کسب اخلاق نیک و آداب و معاشرت اسلامی نائل گردید. در تمام آموزشهای رزمی و فرهنگی شرکت کرد تا بتواند سربازی جانباژ و قوی برای اسلام باشد.

مدتهای زیادی در آن بسیج به کسب فضایل اخلاقی و علمی پرداخت. سپس جذب نیروی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد. لباس زیتونی رنگ پاسداری، جمال او را نورانی و به جلال او افزود. او از آن روز، سرباز جان برکف اسلام شد و خود را برای انجام هر دستوری آماده کرد. او نه تنها به جامعه خدمت می‌کرد بلکه شمع شب افروز خانواده نیز بود. اخلاص را به افراد خانواده آموخت. صفا و صمیمیت را صد چندان کرد! او برای افراد خانواده معلم اخلاق هم بود. همیشه می‌گفت:

باید مثل «امام خمینی» ساده زندگی کنیم؛ ساده بپوشیم و همیشه به یاد خدا باشیم!

او مدت زیادی در سپاه پاسداران و در قسمتهای مختلف مشغول انجام وظیفه بود. او زندگی بسیجی گونه خود را تا پایان عمر حفظ کرد و این ساده زیستی را به نزدیکان خود نیز آموخت تا اینکه در مورخه ۷۵/۱۰/۵ در حین انجام مأموریت به لقاء الله پیوست و شربت شهادت نوشید.

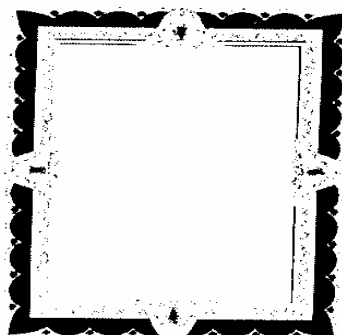
## شهید جاویدالآثر فرهاد ملکی

فرزند: قربانعلی

تاریخ شهادت: ۶۰/۱۰/۱۴

تاریخ تولد: ۱۳۴۰

محل شهادت: شیارکو



شهید جاویدالآثر فرهاد ملکی یگانه پسر خانواده بود. همه می‌دانند که در خانه، یگانه پسر یا یگانه دختر چه جایگاه خاصی دارد!

این پسر نیز در دانه خانه بود، اما هرگز نازپرورده تربیت نشده بود. در همان اوان کودکی آنچنان عمیق و ریشه‌ای تربیت شده بود که چه در زمانی که زنده بود و چه بعد از شهادت، جایگاه خاص خود را در خانواده و در میان مردم حفظ نمود. همه به پدر و مادرش می‌گفتند:

این فرزند تو از آسمان نازل شده است! چون فرزندی بسیار مهربان برای پدر و مادر و برادری دلسوز برای خواهران و دوستی گرامی برای همسن و سالانش بود.

او، هرگز دست نوازش پدر را بر سر خود لمس نکرد چراکه سایه پدر از کودکی در بالای سرش نبود. و این مسئله بسیار بر دوشش سنگینی می‌کرد. او مثل همه همسن و سالانش با آمد و شد شبها و روزها هر روز بزرگ و بزرگتر می‌شد تا اینکه به مدرسه روانه گردید و به درس خواندن پرداخت.

بعد از پیروزی انقلاب با این که سن و سال کمی داشت، در بیشتر مراسم مذهبی شرکت می‌کرد و به کسب فضائل اخلاقی می‌پرداخت. او، آنچنان خودسازی نمود که نمازگزاران مسجد، او را به عنوان امام جماعت مسجد تعیین کرده و در پشت سر او در صف‌های منظم به نماز می‌ایستادند. مدتها گذشت. او عزم رفتن به جبهه کرد. ماه‌ها در آنجا بسربرد. نیامدن او به مرخصی، نگرانی‌های فراوانی برای افراد خانواده، خویشان و دوستانش به وجود آورد. چون به مرخصی آمد، این نگرانی‌ها را از بین برد. دیدار او نه تنها خوشحالی فراوانی به وجود آورد که اشک شوقی نیز در چشمان، جاری ساخت. او مثل همیشه از تمام مرخصی‌اش استفاده نکرد. هر وقت که مادرش از او می‌خواست تا پایان مرخصی در محل بماند، قبول نمی‌کرد و می‌گفت:

در حالی که همسنگرانم اکنون در زیر فشار توپ‌ها و تانک‌های دشمن‌اند، من چگونه در اینجا راحت باشم!

یادم می‌آید، آخرین باری که به مرخصی آمده بود، چند جای بدنش زخمی بود. مادر، علت را از او جویا شد. او به خاطر اینکه مادر نفهمد، جای ترکش خمپاره‌هاست، به شوخی گفت: در منطقه‌ای که ما استقرار داریم، پشه‌های فراوانی وجود دارد که هر جای بدن را نیش بزنند، زخم می‌شود و آن زخم هم بسیار دیر ترمیم می‌شود. او هرگز مایل نبود که دیگران، از ترکش خوردن بدنش باخبر شوند. در همین آخرین بار مرخصی، دوستانش مثل همیشه با شوخی به او می‌گفتند:

هی فرهاد! باز که شهید نشدی و به سلامت برگشتی! او در جواب دوستانش گفته بود: من قلباً خود را کامل نساخته بودم اما اکنون خود را ساخته‌ام و حتماً این بار شهید خواهم شد! آری، همانطور که خود گفته بود: «این بار مانند کبوتری سفید بال در آسمان معشوق پرواز خواهم کرد و

در آن محو خواهم شد،» رفت و برخلاف همیشه این جوان ۲۰ ساله دیگر برنگشت! همه ما و دوستانش، همیشه بر آسمان عشق چشم می‌دوزیم تا شاید چهره عاشقانه او را ببینیم. او رفت اما ما ماندیم! او رفت و ما تنها شدیم!

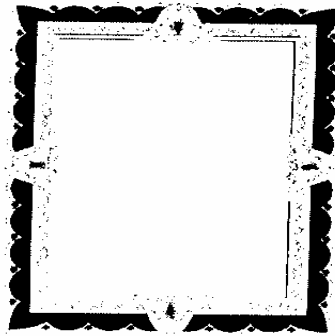
غمی که امروز برگرده ما فشار می‌آورد، غم به شهادت رسیدن او نیست، چون حق او بود که به شهادت برسد غم ما غم هجران اوست! چون تاکنون هیچ اثری از او نیست! ما و همه اعضای خانواده، روزهای پنج شنبه در کنار مزاری که به یادش ساخته‌ایم، می‌نشینیم و اشعاری که بر روی سنگ قبرش نوشته شده است می‌خوانیم تا تسکین قلبمان گردد:

بعد من با یاد من افسوس می‌ماند به جادر میان کلبه‌ام فانوس می‌ماند به جا  
می‌روم تا گم شوم در جاده‌های ناشناس کس نمی‌یابد مرا افسوس می‌ماند به جا

فرزند: رجب

تاریخ تولد: ۱۳۵۱

تاریخ شهادت: ۷۰/۱۱/۳



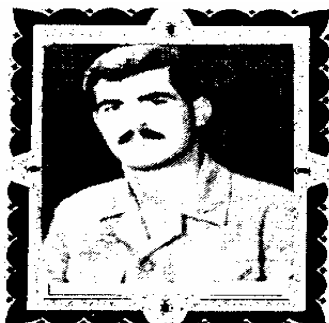
همانطوری که می‌دانید، آب مظهر حیات است و همه چیز از آب آفریده شده است! زنده بودن انسان نیز بدون آب میسر نیست. اگر عمیقاً به این مهم بپردازیم، خواهیم فهمید که نه تنها پیدایش و زیست انسانها در کنار آبها بوده بلکه پیدایش و زیست همه موجودات زنده نیز باید در کنار آب باشد. حال که چنین هست، پس باید قبول کرد که انسان، مرحله‌ای از زندگی کردن در روی زمین را با وابسته بودن به آب، یاد گرفته است. او اجتماعی زندگی کردن در کنار رودها را در برنامه کار خود قرار داده بسیاری از اوقات به هنگام رویارویی با حیوانات وحشی یا ممنوعان دیگر خود که در کنار رود و محلی دیگر زندگی می‌کردند، احساس کمبود می‌کرد و بدین ترتیب بود که به انجام یک سری کارهای دیگر مثل حفظ آتش به وسیله افراد مشخص شده و نگرهبانی دادن بعضی از افراد دیگر تا سپیده صبح روی آورد تا در مقابل دشمن ایستادگی نمایند و این عمل باعث ایجاد حکومت شد.

من نمی‌دانم که این ابتکار چند هزار سال پیش به وجود آمد اما آنطوری که در تاریخ کشور خودمان نوشته شده است، قدیمی‌ترین حکومتها در کنار رود نیل در مصر، رود کارون در ایران و رود دجله و فرات در عراق امروزی پا گرفته است. ابتدا شاید تشکیل گروهها فقط یک هدف را دنبال می‌کرد، آن هم محدوده مالکیت حکومت بود. اما بعد از چندی نه تنها این گروه، وسعت پیدا نمود و به سپاه تبدیل گردید بلکه قدرت بیشتری نیز پیدا کرد. اهمیت این سپاه نه تنها روز به روز افزونتر شده بلکه به شاخه‌های قوی‌تری نیز تقسیم شد. با وجودی که تکنیکها و تاکتیکهای نظامی و نیز ابزار جنگی روز به روز مدرن‌تر و پیچیده‌تر می‌شوند باز نیاز به افرادی به نام سرباز هست که آموزش ببینند و استفاده بهینه از این ابزار نمایند.

کشور ما هم در هر دوره‌ای از تاریخ خود دارای توانمندی‌هایی بوده که این توانمندی‌ها در جای خود حادثه‌های شیرین و پیروزیهای شگرفی به وجود آورده است. ما در همین هشت سال دفاع مقدس شاهد توانمندی‌های نیروهای انقلابی و نظامی کشور خود بوده‌ایم و موفقیت‌های چشم‌گیر و پیروزیهای غیرمنتظره و ناباورانه آنها را که در حقیقت ارمغان جوانان توانمندمان بوده و هست، بارها و بارها دیده‌ایم. یکی از این رزمندگان توانا، سرباز وظیفه شهید محمد نیکپور بود. او سرباز جان برکفی بود که به میدان جنگ شتافت و چون کوهی استوار از ناموس، دین و میهن عزیز خود دفاع کرد! به اندازه حضورش در جبهه، تنور جنگ را گرم نگه داشت و در آخر نیز به شهادت رسید. او مثل همه راست قامتان در برابر دشمن، تن به ذلت نداد. مرگی را انتخاب نمود که عزت و سرافرازی را برای خود، خانواده و جامعه به ارمغان آورد. روحش شاد و راهش پایدار باد.

شهید محمد نیکپور فرزند رجب به سال ۱۳۵۱ در روستای هندخاله متولد شد. بعد از اینکه دوران خردسالی را طی نمود، در دبستان شهید هادی پور روستایش که در نزدیکی منزلشان قرار داشت، به تحصیل پرداخت. بعد از اینکه دوران دبستان را سپری نمود بنادلایلی، دیگر نتوانست ادامه تحصیل بدهد. چون زمان سربازی اش فرا رسید، خود را معرفی نمود و طولی نکشید که جهت آموزش نظامی به سربازی رفت و عضو نیروی ارتش جمهوری اسلامی گردید. بعد از مدتی به همراه دیگر همزمان عازم جبهه گردید. و در مورخه ۷۰/۱۱/۳ به درجه رفیع شهادت نایل گشت.

استوار یکم هوانیروز  
شهید رحمت نژاد:



فرزند: محمّد

تاریخ تولد: ۱۳۳۴

تاریخ شهادت: ۶۱/۱/۷

محل شهادت: خرمشهر

موتور سیکلتي از کنارم رد شد. من که در زیر سایه خنک درختي نشسته و به فکر فرو رفته بودم، رشته افکارم پاره شد. زماني که چشم به این موتور دوختم، پیرمردی را دیدم که بر ترك موتور نشسته است. با اشاره و فریاد، موتور در چند متری ایستاد. موتور سوار صدا زد: کار داری؟ گفتم: آری، با آن پیرمرد لحظه‌ای کار دارم. من مدت‌ها بود که آن مرد را ندیده بودم. با دیدن او فکری به ذهنم رسید. آری این بهترین فرصت است! از فرصت استفاده کن! من هم از فرصت استفاده نموده هر دو را به صرف چای دعوت نمودم. آنها بدون درنگ، دعوت‌م را پذیرفتند. به زیر سایه سقفي روان شدیم و یکی از آشنایان، استکان‌های پر از چای را در جلوی‌مان قرار داد. بعد از احوال‌پرسی رو به آن پیرمرد ۸۰ ساله که چین و چروک صورت او حاکی از یک عمر تجربه می‌باشد و سالهاست که لباس سیاه را از تن به در نکرده‌است، کردم و تقاضا نمودم، خاطره‌ای از فرزند شهیدش، رحمت نژاد برای ما بازگوید! آه سردی که از دهان گرمش خارج شد، حکایت از سوز و گداز هجران می‌کرد. سرانجام، این طور شروع کرد:

تصمیم گرفتم به زودی پسر دومم را داماد نمایم، به همین خاطر به اصفهان سفر کردم تا این خبر را به گوش برادرش رحمت برسانم. از اینجا حرکت نموده و در وسط راه متوجه شدم که هیچ آدرسی از خانه فرزندم ندارم. در دلم دلهره ایجاد شد و به خود گفتم: چگونه بدون داشتن آدرس می‌توانیم، منزل فرزندم را در میان هزاران خانه در آن شهر بزرگ پیدا کنیم! اما از گوشه دلم این ندا حاصل شد که خدا بزرگ است! مقداری راه رفتم یک مرتبه یادم آمد که چون پسرم خلبان هوانیروز است، به آنجا می‌روم و آنها مرا راهنمایی خواهند کرد. تیک‌تاک ساعت، دقیقه‌ها و ساعت‌ها را نشان می‌داد و روز نیز کم کم جای خود را با شب عوض کرد. خلاصه به ترمینال اصفهان رسیدم. رانندگان بسیاری را دیدم که برای تهیه مسافر فریاد می‌زدند. بسیاری از آنها جلوی من آمده و پرسیدند: به کجا می‌روی؟ من هیچ آدرسی نداشتم تا اینکه راننده‌ای با اصرار، سوالم نمود. در وسط راه پرسید: ای رشتی به کجا می‌روی؟ گفتم: منزل پسرم را نمی‌دانم. گفت: پس چه باید کرد؟ بعد هم ادامه داد: اسم پسرت چیست؟ گفتم: رحمت نژاد! خنده‌ای بر لبان او جاری شد و گفت رحمت، پسر توست؟ او که برادر من است! من تو را به منزلش می‌برم. عقربه ساعت، ۴ صبح را نشان می‌داد. ماشین توقف کرد و راننده گفت: بیا این هم منزل پسرت! ابتدا تعجب کردم اما بعد متوجه شدم که راست می‌گوید.

منزلی در کنار پادگان وجود داشت. راننده زنگ منزلی را به صدا درآورد. صدای زنگ، مانند چهچه بلبل، هوای اطراف را لرزاند. لحظه‌ای نگذشت که در منزل باز و چهره نورانی پسرم نمایان شد. با دیدنم تعجب کرد. او هرگز نمی‌توانست آمدنم را باور کند. گفت: پدر تو کجا و اصفهان کجا؟ من تا آنروز مسافرت‌های دور و مخصوصاً تنها نرفته بودم. آنها با دیدنم نه تنها تعجب بلکه وحشت کرده بودند که چه خبر است؟ برای شکست این افکار، لبخندی بر لبان جاری ساختم و به شوخی گفتم: یعنی نمی‌خواهید، مرا به خانه‌تان راه دهید؟ پسرم که تا آن زمان، مات و مبهوت به من نگاه می‌کرد، خود را به دامنم انداخت و شروع به بوسه دادن و خوش و بش کردن نمود. وارد منزل شدم. افراد منزل که با صدای زنگ بیدار شده

بودند، کمکم نمودار شدند. زحمتی کشیده چای دم کردند. مشغول نوشیدن چای شدم. اما باز پسرمان آمدن مشکوک بود. این بار بالحن محبت آمیزی گفت: خوب پدر! چه خبر؟ چطور شد که پس از سالهای دراز یادی از پسرت کردی؟

من موضوع را از سیر تا پیاز برایش شرح دادم، گفتم: به سلامتی عروسی‌ای در پیش داریم. تصمیم گرفتیم، برادرت را داماد کنیم. آمدن برای این است که شما و بچه‌ها را با خود ببرم. پسر من که حالتش تغییر کرده بود، گفت: پدر! اگر من راضی به آمدن نباشم، شما اجازه می‌دهید؟ من تعجب کردم! گفتم: مگر خدای ناکرده خبرهایی است. از همسرش پرسیدم: زهرا چه شده؟ چرا شوهرت اینطور حرف می‌زند؟ (فکر می‌کردم که بین زن و شوهر گفتگو شده است.) پسر من این فکر را خواند و با جمله‌ای، سکوت مجلس را شکست. گفت: پدر جان! ناگفته نماند که دو فرزند آیت‌الله طاهری امام جمعه اصفهان، شهید شده‌اند. پیکر پاک یکی از آنها پیدا شده و پیکر دیگری مفقود است. با این وضع آیا شایسته است، من در آن عروسی شرکت کنم؟ آیا شما اجازه می‌دهید که من در این موقع حساس، به آنجا بیایم؟ به او گفتم: از قدیم گفته‌اند که برادر بزرگ جای پدر قرار دارد. حال که تو چنین سمتی داری، حتماً باید این دعوت را بپذیری! او سکوت نمود! و دوباره لب به سخن گشودم و گفتم: حال که چنین است، تو آزادی! پسر من، به خاطر اینکه من باتراحتی به رختخواب نروم با جمله‌ای مرا نوید داد و گفت: ببینم، می‌توانم فردا مرخصی بگیرم! گفتم: پسر من اینطور که من ترا می‌شناسم، اگر اجازه به توهم بدهند، تو قبول خواهی کرد. گفت: نه پدر! تو تا ساعت ۱۱ صبح صبر کن. من تو را از موضوع باخبر می‌کنم.

به روی تخت کنار پنجره اتاق دراز کشیدم. از پنجره، سربازان پاسگاه را می‌دیدم که مشغول رژه رفتن بودند. از نگاهشان لذت می‌بردم. دیگر خوابم نبرد. زمانی که عقربه ساعت ۱۱ را نشان می‌داد، متوجه شدم که پسر من به منزل آمده است. احوالپرسی مختصری با من کرد و به سراغ همسرش رفت. زمزمه‌هایی با او داشت. نفهمیدم چه می‌گویند. از من اجازه گرفت تا برای تلفن زدن از خانه خارج شود. با اصرار زیاد من هم با او راهی شدم. به باجه تلفن رسیدیم. سکه‌هایی از جیب در آورده مشغول تلفن زدن شد. نفهمیدم به کجا زنگ زد و با چه کسی مشغول صحبت شد. از حرفهایی که بین این دو نفر رد و بدل شد، فهمیدم که با پسر دیگر در تهران مشغول صحبت کردن است. از او خواست که به ترمینال تهران بیاید. حرفهایشان تمام شد و گوشی را به من داد.

پسر من، با من حرف زد. از علت آمدن پرسید. علت را گفتم. تاکید کرد که می‌توانی تنهایی به تهران بیایی. جواب دادم: تا اینجا که گم نشدم. انشاءالله در تهران هم گم نخواهم شد. امروز گذشت. پسر من، فردایش را نیز با اصرار، نگه داشت. ساعت ۹ صبح عده‌ای از بر و بچه‌های محل و هم‌ولایتی‌های خودمان به خانه پسر من وارد شدند و مهمان گشتند. شام صرف شد و من قصد سفر نمودم. به سراغ نوه سه ساله‌ام آرزو رفتم. چهره ناز نوه هفت ماهه‌ام آمنه را نیز بوسه دادم. سپس به گاراژ رفته سویی تهران روانه شدم. ساعتها گذشت تا به تهران رسیدم. پسر من منتظر بود. مرا به خانه برد بعد از صرف صبحانه به خاطر خستگی راه به استراحت پرداختم. ساعتی در آنجا مانده عازم ولایت و منزل شدم. روزها هر یک جای خود را به سرعت به دیگری می‌داد تا اینکه روز دهم آمدن از اصفهان بود که بچه‌ها خبر آوردند، پسر من رحمت به خانه آمده و فوری می‌خواهد دیداری تازه کرده برگردد. گفتم: او هنوز نیامده می‌خواهد برود!

به منزل رفتم. هر چه گفتم، او را نیافتم. سراغش را گرفتم. گفتند: برای خداحافظی به منزل دوستان و فامیلین رفته است. هنوز یک ساعت نگذشته بود که به منزل بازگشت. با دیدنش قلبم شاد و روحم آرام گرفت. باسلام علیک از هم پذیرایی کردیم. رو به او کرده و گفتم: برای عروسی برادرت دعوت کردم، نپذیرفتی! البته هنوز مراسم عروسی برگزار نشده است و ادامه دادم: پسر من، این جنگ نه الان تمام می‌شود و نه هرگز! تو چرا این قدر عجله می‌کنی؟ حرفم را ناتمام گذاشت و گفت: پدر! من با چند نفر از دوستانم برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کرده‌ایم. گفتم: حال که چنین است، اقلانچند روزی پیش‌ما بمان! پسر من به خاطر اینکه دلم نشکند، با لبخندی حرفم را قبول نکرد. در اینجا بود که مادرش به حرف آمد و گفت: می‌توانی مرا هم با خودت ببری؟ من در آنجا آشپزی می‌کنم! لباس رزمندگان را می‌شویم...

او دوباره با لبخند گفت: چرا زودتر نگفتی که من نام تو را بنویسم؟ باز مادر طاقت نیاورد و گفت: حالا که این قدر مصمم هستی، پس چند روزی پیش ما بمان! جواب داد: مادر، رفتنم يك تكليف است! من چگونه پیش شما بمانم در حالی که برادران رزمندهام در جبهه‌های جنگ، خون می‌دهند و جان‌فشانی می‌کنند...

امروز کشور ما احتیاج به من و امثال من دارد. مگر می‌شود ما صحنه‌ها را خالی کنیم. زمانی که این حرفها تمام شد، ظهر شده بود و سفره نیز آماده بود. خورشیدی که باب دل فرزندم بود، تهیه کرده بودیم. اما او با مزاح و شوخی گفت: چقدر خوب است، روی این سفره ماهی شور، ترشی و... هم باشد! در يك چشم به هم زدن، بچه‌ها همه آنها را حاضر و روی سفره چیدند. هنوز چند لقمه‌ای صرف نشده بود که ناخودآگاه پسر من این جمله را به زبان جاری ساخت! این آخرین نهار است که در منزل پدرم خواهم خورد! مادرش با شنیدن این جمله در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد با عصبانیت گفت: رحمت! این چه حرفی است که می‌زنی؟ او با لبخندی دیگر و بیان جمله‌ای طنزآمیز، مسیر صحبت را عوض نمود.

بعد از ساعتی از من تقاضا کرد، موتور برای او تهیه کنم تا به بازار محل رفته و به شهر باز گردد. قبول کردم. از خانه خارج شدم و با این کار، گولم زده بود. می‌خواست مسایلی را با افراد خانواده در میان بگذارد و چون صلاح دیده بود که من در آن جمع نباشم چنین سفارشی به من داده بود. چون موفق به به پیدا کردن موتور نشدم، بسوی منزل برگشتم. هنوز به منزل نرسیده بودم که پسر من را دیدم بر ترك موتوری سوار و با دست تکان دادن، از کنارم رد شد و خدا حافظی نمود! من، همان مسیر را برگشتم. هنوز به بازار نرسیده بودم که آشنایی به من گفت: پسرت چقدر عجله دارد! او با همان موتور به رشت رفت. مسافت روستای ما تا رشت، ۲۰ کیلومتر است. اورفت، اما تمام وجودم را با خود برد. رحمت با رسیدن به اصفهان، خیلی سریع خود را به محل کار رساند. هوا برای پرواز مساعد نبود و مأموریت آنها دوزخ به تعویق افتاد. دیگر از او خبری نداشتیم. ۲۳ روز از خدا حافظی پسر من گذشته بود که مارش جنگی از رادیو پخش شد و اعلام نمود که عملیاتی شروع شده است. هر جنگی تعدادی کشته و مقداری زخمی دارد. زیاد طول نکشید که اجساد شهدایی را به اصفهان آوردند تا شناسایی شوند. یکی از آشنایان ما به آنجا رفت و متوجه شد که يك جسد متعلق به رحمت است. از آن ساعت، دست به کار شد و برنامه‌ریزی نمود تا پیکر مطهر فرزندم را به رشت بیاورد. این کار عملی شد. به من اطلاع دادند، فرزندم مجروح و در یکی از بیمارستان‌های رشت بستری است. با شنیدن این جمله ناخودآگاه گفتم: نه این يك دروغ است! در دلم بود که پسر من شهید شده است. چون او همیشه می‌گفت:

اگر تیری به سویم بیاید حتماً به قلبم خواهد خورد! و من به حرفهای او ایمان داشتم. به رشت رفته سعی کردم، موضوع از نظرم پنهان نماید. لذا به من خبر دادند که فرزندت شهید شده است! با وجودی که در چند قدمی پیکر فرزندم بودم، متأسفانه نتوانستم چهره نورانی فرزندم را ببینم! بعد از چند ساعت، پیکر پاک پسر من را در داخل آمبولانسی قرار داده به زادگاهش آوردند. بدنش را با لباس خونینش به خاک سپردند تا در قیامت با آن لباس خونین، سینه پاره شده و قلب تیر خورده در صحرائی محشر حضور پیدا کرده و مدال لیاقت را از دست مولایش حسین (ع) دریافت نماید. روحش شاد و خاطراتش جاودان باد!



همافریکم شهید ابراهیم هادی پور



فرزند: تقی

تاریخ تولد: ۱۳۳۲

تاریخ شهادت: ۶۱/۳/۴

محل شهادت: شلمچه

در کشوری زندگی می‌کنیم که دشتهای وسیع، جنگلهای سرسبز، آبشارهای بلند و زیبا و چشمه‌های جاری در آن به وفور یافت می‌شود. هرکدام از آنها نیز در جای خود زیبایی خاصی به محیط اطراف بخشیده و جاذبه فراوانی برای مشتاقان به وجود آورده است. آنها صرف‌نظر از اینکه به طبیعت، صفا و زیبایی می‌دهند و زیبا خواهان را بسوی خود می‌کشند، حامل پیامی برای زنده دلان و عاشقان مفتون نیز هستند. زیبایی رنگها، تنوع بوها، صدای آبشار و مرغان نغمه‌خوان، انسان آگاه را به تفکر می‌اندازد.

کمتر کسی است که سفری در کوه نداشته؛ از زیبایی آن بهره‌ای نبرده؛ از آب چشمه‌ها نچشیده و جوشش نرم و روان آن را ندیده باشد! در همه اینها پیامی است از جانب خدای بزرگ، برای کسانی که خوب فکر می‌کنند و خوب می‌فهمند!

اگر در بالای کوهی که هزاران متر از سطح دریا بلندتر است، به جوشش آب روان، خوب دقت کنیم و به فکر بیفتیم: چگونه این جوشش صورت می‌گیرد؟ چه قدرتی این آب را به بالای کوه می‌برد؟ چند قوه اسب، نیرو لازم است تا این آب به بالای کوه برسد؟ این آب نرم و روان چه قدرتی دارد که سنگهای سخت را سوراخ کرده و از دل صخره‌ها می‌جوشد؟

اینها همه راز و پیامی است برای همه کسانی که چشم دل سالم دارند. راستی! آب چشمه‌ها بعد از جوشش چه می‌شوند؟ حتماً خواهید گفت: به طرف سرازیری‌هایی روان می‌گردند و در مسیر خود، به جوی‌های دیگری متصل می‌شوند و دست به دست هم می‌دهند تا رودی پر خروش در زیر پای کوه‌ها بوجود آورند.

آبی که از چشمه‌ها جاری می‌شود، ممکن است، مسیرهای طولانی را طی کند! چه نیروی او را در این مسیر می‌کشاند؟ آیا جز نیروی عشق، می‌تواند چیز دیگری باشد؟ عشقی که در رود، وجود دارد هدف نهایی او را تشکیل می‌دهد. عشق رسیدن به اصل خویش یعنی به دریاست! همان دریایی که شاید سالیان درازی در آن وطن داشت تا این که به صورت ابری از آن خارج شده سپس تبدیل به باران و در آخر به سفره‌های زیرزمینی منتقل شده است. با داشتن غم هجران و درد دوری، با تلاش و کوششی خستگی‌ناپذیر بعد از سالیان دراز، سنگهای سخت را شکافته، از آن جوشش نمود؛ سپس به اصل خود پیوسته است. در این کار نیز دلایلی روشن برای کسانی که خوب می‌فهمند، وجود دارد.

این جاذبه عشق است که قطره‌های آب را بصورت ابر و سپس باران، جویبار و خلاصه به رود تبدیل می‌کند و نهایتاً به دریا برمی‌گرداند.

اگر به زندگی شهدا نظری بیفکنیم، همین عشق را به وضوح خواهیم دید در این راستا زندگی شهید ابراهیم هادی پور نیز چنین بود. در سال ۱۳۴۱ زمانی که ایشان در رحم مادر قرار داشتند، خداوند روح خود را بر او دمید. از مادر متولد شد. دوران خردسالی و کودکی را در دامن پر مهر پدر و مادر سپری نمود. به مدرسه رفت. او نه تنها درس مدرسه را دوست داشت بلکه آهسته و آرام درس عشق را نیز فراگرفت. بعد از تحصیل این علوم، چون علاقه زیادی به نظامی‌گری داشت، این شغل را پذیرفت و وارد دنیای دیگر شد.



زمانی گذشت تا اینکه جنگ بزرگی بر ملت ایران تحمیل گردید. او برای حفظ اسلام و اقتدار ملی کشور، مثل همه نظامی‌ها آماده شد. خود را به‌دل دشمن زد! با آنها جنگید و در این کار هیچ خسته نشد! هیچ‌گاه از خستگی حرفی، به میان نیاورد و از طولانی شدن جنگ ناله نکرد. در عملیات‌های مختلف شرکت نمود. مأموریت‌هایی که به او داده می‌شد به نحو احسن انجام می‌داد تا اینکه عملیاتی در منطقه شلمچه روی داد. اینجا بود که این شهید بزرگوار به فکر رسیدن به اصل خود شد. از حالت قطره خارج و تبدیل به رود و سپس به دریای عشق پیوست و به شهادت رسید!

اگرچه او، از جلوی دیدگان ما غایب شد اما زندگی دنیایی او خاطراتی است که در جای جای محوطه خانه و کوچه‌های محل، در نظر ما پدیدار می‌شود و اثری است که همواره باقی و جاوید است.

ابراهیم، دوران ابتدایی را در دبستان (تابنده سابق) و سرهنگ‌نامجوی کنونی در روستای هندخاله سپری نمود. رفتن او به مدرسه و مرخص شدنش از آن، دنیایی از خاطرات است. زمانی که دوران ابتدایی را به پایان رساند، به تهران رفت و دوران راهنمایی و دبیرستان را در آنجا سپری نمود.

سپس به دانشکده افسری نیروی دریایی ارتش رفت و در قسمت رادار مشغول به کار شد. بعد از مدتی محل اقامت و خدمتش شهر دزفول تعیین شد.

زمانی که رزمندگان اسلام عملیات آزادی خرمشهر را شروع کردند، ایشان نیز در آنجا و در محل کار، مشغول اصلاح رادار بود. توپخانه دشمن نیز رزمندگان اسلام را زیر حملات موشک و توپخانه خود قرار داده و بی‌امان آتش می‌کرد. در این آتشباری یکی از گلوله‌ها به سایتی که ایشان در آنجا مشغول به کار بودند اصابت نمود و همافریکم ابراهیم هادی‌پور را به شهادت رساند! برآستی که:

دلاوران سحر اسب باد زین کردند  
وضو زخون جبین در پگاه دین کردند  
زدند بر صف بیداد و داد آوردند  
مصاف فاتح خبیر به یاد آوردند  
به قاف نور، گل آفتاب را چیدند  
شکوه سی پر سیمرخ را به خود دیدند  
کنون زقبلة دل از نماز می‌آیند  
زقله‌های شرف سرفراز می‌آیند  
یادشان گرامی و راهشان پررهرو باد!

در تهیه مجموعه حاضر علاوه بر یاری و همکاری صمیمانه و بی‌دریغ خانواده‌های معظم و معزز شهیدان مذکور و اداره پژوهش و تحقیق اداره کل بنیاد شهید استان گیلان از کتب زیر بهره برده‌ام:

- ۱ - خون‌نامه خاک، نصرالله مردانی
- ۲ - دوبیتی‌های باباطاهر عریان
- ۳ - دیوان امام خمینی (ره)
- ۴ - دیوان خواجه حافظ شیرازی
- ۵ - دیوان عطار نیشابوری
- ۶ - دیوان فروغی بسطامی
- ۷ - روایت انقلاب، جواد محدثی
- ۸ - قرآن مجید
- ۹ - کلیات سعدی شیرازی
- ۱۰ - مثنوی معنوی مولوی
- ۱۱ - نهج البلاغه
- ۱۲ - نهج الفصاحه
- ۱۳ - ولایات دارالمرز ایران (گیلان) نوشته رابینو، ترجمه جعفر خمami زاده